چون عنایت خدای حرف آفرین که نقشبند کاف و نون

...سب الارشاد نواب خجسته القاب جامع کمالات ظاهری و باطنی
...سخن ور سخن ور نواز سخن سنج سخن پرداز نواب مرزا علاء الدین
...احمد خان بهادر رئیس لوهارو دام اقباله نسخهٔ عدیم النظیر مسمی به

همای همایون

از تالیفات اکمل المتقدمین و افضل المتاخرین صوفی صافی مشرب
عارف کامل شاعر ماهر افصح الفصحا خواجو کرمانی به تصحیح تمام و حسن
اهتمام حضرت نوابی به کمال ژرف نگهی و نکته سنجی بماه دسمبر ۱۸۶[illegible]ع

در مطبع فخر المطابع ریاست لوهارو باهتمام مرزا عبد القادر بیگ زیور طبع پوشید

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

همای همایون خواجو کرمانی

بنام خداوند بالا و پست — که از هستیش هست شد هر چه هست
فروزنده شمع خاوری — برآرنده طاق نیلوفری
معطر کن باد عنبر نسیم — نظام آور کار دُرّ یتیم
پی نگارنده پیکران — ز اختر برآرنده اختران
جهاندار بخشنده کامگار — خداوند بیچون پروردگار
نگارنده نقش بر نقش بند — برآرنده کام هر مستمند
خط آورده اولو الالبابیش — خرد معترف بر توانائیش
خرد داده بر وحدتش کائنات — روان از دم لطفش آب حیات

[illegible] صبح [illegible] شام — گشاینده صبح را از دل شام
[illegible] فروزنده اختران — نگارنده نقش مه پیکران
[illegible] وجود وی از هر چه هست — منزه صفاتش ز بالا و پست
[illegible] اجل و داور اجل — مغیث الوری خالق لم یزل
[illegible] بهشتی سر در هوا — عماری کش قدرت کبریا
[illegible] قالب مرده جان یافته — تن خاکی آب روان یافته
[illegible] باران فرستاده آب بقا — گل تیره را داده آب حیات
ز شوقش عنادل ترنم سرای — ز لطفش ریاحین تبسم نمای
برارنده حاجت مور و مار — فروزنده شعله نور و نار
[illegible] قصب بند پیرایه‌ای — منقش تحریر تقدیر وی
گدائی درش پیشه پادشا — بدرگاه او پادشاهان گدا
ز روشن روز غرا شده — وز و طره شب مطرا شده
فلک حلقه بر در کبریاش — جهان قطره از محیط عطاش
[illegible] است و [illegible] باغ — نهد در گل تیره از دل چراغ
[illegible] آتشین رو کند — ز خاری گلی یاسمین بو کند

یکی را دهد بر جهانی سری ‌‌ یکی را کند از جهانی بری

بخور ساغر لعل کانی دهد ‌‌ بهر قطرهٔ آسمانی دهد

کند شقه سبز والای راغ ‌‌ بصنعت تعالی ز گلبرگ باغ

تن خاک را آب زو شد روان ‌‌ وزو گشت گردنده چرخ آسمان

جهان غرق دریای احسان اوست ‌‌ کمینه وکه مردن بفرمان اوست

بهستی او هست شد هر چه هست ‌‌ فلک سرکش آمد زمین زیر دست

نه هستیش قایم بهستی ماست ‌‌ که از نیستیش هستی ما گواست

فی المناجات

خدایا توی خالق جزو کل ‌‌ که از گل دهی خار از خار گل

نه در جهات و جهان چون تو نیست ‌‌ نداری مکان و مکان بی تو نیست

توی دور از ادراک و نزدیک دل ‌‌ نه از آب و گل صانع آب و گل

ز مهر تو رخشنده مه را شرف ‌‌ ز شور تو دریا بر آورده کف

صف آرای میدان هستی توی ‌‌ نگهدار بالا و پستی توی

نه از کس و نمانی به کس ‌‌ نماند کسی و تو مانی و بس

در از قطره و از خاره نار آوری ‌‌ گل از خار و از خار بار آوری

یکی بادهی مال و خوانی بخویش — یکی بادهی مال و رانی ز پیش

زهی مقبل آن کز تو نبود ملول — زهی نیکبخت آنکه آید قبول

نه ابر شهان بادشاهی سزاست — که بر آستان تو سلطان گداست

اگر زانکه از بنده آید خطا — ز سلطان نزیبد بغیر از عطا

عطای تو بیش از خطای منست — ولی گر نبخشی سزای منست

گدایان گهی بادشاهی کنند — که از بادشاهان گدایی کنند

من آن بیکسم کز گدایان سزد — تو آن کن که از بادشاهان سزد

ازین پس چو آیم ز پیشم مران — چو بیگانه از پیش خویشم مران

گر از ره برون رفتم ای رهنما — درین راه تیره مرا ره نما

گر دستگیری که رفتم ز دست — که گر طاعتم نیست لطف تو هست

چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز — که بیچارگان را توئی چاره ساز

دلم را ز شمع خرد بر فروز — شب غفلتم را پدید آر روز

چو نامم تو دادی تو کن نامیم — مرا خاص خود کن اگر عامیم

روان من از مهر پرنور دار — دلم را ز دوران دل دور دار

چو آورده ام رو بخاک اندر — چرا آبروئی ندارم برت

من بادپیمای خاکی نهاد — کفی خاکم افتاده بر راه باد
چه درویش مسکین چه صدر اجل — زند چاه بالش بصدر اجل
نماند جهان جاودانی بکس — توئی آنکه جاوید مانی و بس
ندانم چه عامم درین بارگاه — که دارم تمنای انعام شاه
گدا این غبارم برین رهگذر — که بر من کند باد لطفت گذر
چه باشم که نام و نشانت برم — چه هر غم که در بوستانت پرم
بسوی تو ره جویم از نور و نار — بهر کو ترا پرسم از مور و مار
ترا بینم از هر چه بینم نخست — که چشم خرد خیره در صنع تست
گر از خاک ره برنگیری سرم — روم مصطفی را شفیع آورم

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

سلام من العالم الحاکمی — علی روضة المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان آفرین — سوی روضهٔ سید المرسلین
شفیع امم خاتم انبیا — سپهر رسالت شه اصفیا
کلید در گنج رب جلیل — امام هدی دُرّ درج خلیل
جبینی که مقصود کونین اوست — کمان ابروی قاب قوسین اوست

شه آسمان قدر سیاره جیش / سمِ هاشمی آفتابِ قریش
گهش شحنه ماری بُد یارِ غار / گهش عنکبوتی شدی پرده دار
پدید آمده دُرّی از چار درج / زده چار بالش برین هفت برج
تبیره زنِ کاروانِ قدم / ترنم سرای جهانِ قدم
بمعنی سپهدار درگاه شاه / بصورت شکافنده قرص ماه
رسولی که سرخیل درگاه بود / دلش محرم لی مع الله بود
زده پنج نوبت درین شش رواق / گذشته ز نه منظرِ چار طاق
چو از برج یثرب علم برکشید / باقصای اقصا نشیمن گزید
چو دامن بر این دیر خاکی فشاند / جنیبت برین هفت میدان براند
کله گوشه بر اوج افلاک زد / فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بربود تاج / وزین هفت فغفور بستد خراج
ز نهیش فلک دست عقرب شکست / ز مهرش اسد دست بر سینه بست
دهل از چنگ ناهید بربط نواز / بقانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوتگهش / عطارد شده خوشه چینِ رهش
به تکبیرش بسته جوزا کمر / بکیوان و بلیش مه برآورده سر

علم بر شهم طارم افراخته ‌ ‌ ‌ ز شه غرفه حجره بر ساخته

به طلعت شرف داده برجیس را ‌ ‌ ‌ ز رفعت سبق گفته ادریس را

شده سبزپوشان نه خانقاه ‌ ‌ ‌ بر ساکنان درش طفل راه

دو پیکر شده رقیه بر پیکرش ‌ ‌ ‌ زحل هندوی پاسبان درش

وشاقان مه طلعت نه حرم ‌ ‌ ‌ جنیبت کش آن شه محترم

شده گاو گردونش قربان راه ‌ ‌ ‌ نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخ نقره کوب سپهر ‌ ‌ ‌ حمل گشته بر پایش از روی مهر

برون رفته از شهر بند حواس ‌ ‌ ‌ شده انجم از سایه‌اش روشناس

بر اقلیش بجهه برافراخته ‌ ‌ ‌ بلاج اخضر از کهکشان ساخته

کله گوشه بر گوشه ماه زد ‌ ‌ ‌ برین سقف نه پایه خرگاه زد

چو عیسی فلک را بر آوازه کرد ‌ ‌ ‌ به چشمه خور وضو تازه کرد

به خلوتگه قطب شد در نماز ‌ ‌ ‌ ملایک برو برده دست نیاز

فلک تا بپیش شود با نصیب ‌ ‌ ‌ بجبهه در آورده کف الخضیب

به دو بیت معمور معمور گشت ‌ ‌ ‌ وز و سقف مرفوع پر نور گشت

در اوصاف او خیره ادراک عقل ‌ ‌ ‌ میسر نگردد ثنایش به نقل

زجان آفرین صد هزار آفرین	بر اولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت مقربان الوهیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست
بزرگان خورد و بلندان پست

مقیمان سیار و مردان راه
گدایان عامی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین
اقالیم گیران عزلت گزین

کواکب شناسان برج امل
جواهر فروشان درج عمل

صبوحی کشان شراب الست
امیران مامور هشیار مست

همه نامداران گم کرده نام
همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت
همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از شراب
درون کرده معمور بیرون خراب

همه غائب و چون جهان در نظر
همه ساکن و چون زمان در گذر

نهاده قدم بر سر جان و جسم
کشیده خط نفی بر حرف اسم

نه ایوان بیکدم بر انداخته
دو عالم به یکدانه در باخته

جگر تشنه و غرق آب آمده
زبان بسته و در خطاب آمده

نوای نه و گنج در آستین
سرای نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آور اما خموش | چو بِه خوش نفس لیک پشمینه پوش
منزه ز حشمت ولی محتشم | مبرا ز حرمت ولی محترم
فرو خوانده حرف ازل تا ابد | قلم رانده بر حرف جان و خرد
چو قطب فلک شسته دست از ثبات | علم برده بر منظر ثابتات
همه دور نزدیک و نزدیک دور | شده ایمن از نار و فارغ ز نور
همه شاه خود را گدا ساخته | ز خود رفته و با خدا ساخته
خراب از شراب الست آمده | برون رفته هشیار و مست آمده
فلکشان سراچه سر بارگاه (بمعنی ایوان) | ملکشان گدائی در بارگاه
خرد مست از جرعه جام شان | ولیکن ندانسته کس نام شان
نهم طارم از شاخ شان خوشه | ششم منظر از کاخ شان گوشه
جهان در بر قصر شان غرفه | فلک بر سر بام شان شرفه (بمعنی کنگره)
گدایان فارغ ز سلطان و شاه | امیران ایمن ز خیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم | ترنم سرایان بزم قدم
چو یوسف به زندان ولیکن عزیز | نه در دست چیزی نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش | فرو خوانده در پرده اسرار خویش

حجاب خودی برگرفته ز راه
ز خود رفته و کرده بیخود نگاه

نظر بسته از کار شان در نظر
شده ساکن و دایما در سفر

سر افگنده چون شمع در زندگی
سر افراخته در سر افگندگی

مقامی نه لیکن بصورت مقیم
کلاهی نه لیکن بمعنی کلیم

زده ناوک و در میان شست نی
فگنده سپر و تیغ در دست نی

بشام آمده چاشت تا نیمروز
بچین رفته از شام در نیمروز

خدایا چو هستم برین در غلام
درودم بایشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باری تعالی

الهی چو امید وارم بتو
بر آور امیدی که دارم بتو

رهی بخشیم آور که در هر قدم
زنم از امیدم در رضای تو دم

ور آموز شکرم چو بخشیم گنج
صبوریم ده چون فرستیم رنج

ز شرمم گنه آبرویم مبر
چو خاکم ز تقصیر من در گذر

تو آن ده که باشد رضایت در آن
که فعل بد ما ندارد کران

بلندم کن از زانکه کردیم پست
ز پایم میفکن چو بردی ز دست

فراغت ده و از ملکت عالمم
بغم شاد گردان دل پر غمم

چو از صحبتِ جان بگیرد دلم — بشوید روان دست از آب و گلم
تنم سرد گردد ز بادِ حیات — شود زهر در کام هم آب نبات
بچیزی که باشد دلم را نیاز — کُنم دست از آن کوته و پا دراز
بود ابر در چشم و در سینه رعد — روان مهر ببریده از نحس و سعد
در آندم که افتد نفس با یکی — مران بر زبانِ من الّا یکی
چو فرّاش این دیر خاکی مغاک — برُوبد غبار من از فرش خاک
بر آید یکی صرصر از کوی مرگ — دراندازدم همچو از شاخ برگ
ز کوه فنا حمله آرد پلنگ — بدرّاندم همچو آهو به چنگ
سوارِ اجل برکشاید کمین — بیک حمله ام در رباید ز زین
رسانند مهدم با یوانِ خاک — تنم خالی افتاده از جان پاک
بود جامهٔ خوابگاهم کفن — ز آبِ روان دست شسته بدن
فرو بندد از پیکرم دیدهٔ دل — شود بسترم نطع کیمخت گل
دمد لاله از شُوشهٔ تاک من — گیا روید از گوشهٔ خاک من
نهد مور در چشم من آشیان — شود مار بر قصر من پاسبان
لگدکوب گوران شود گور من — کنند آهوان بر سرم تاختن

بود خشت بر قالبم ساخته
گِلم بر سرِ قالب انداخته

بماند گل قالبم زیر خشت
کُند باغبان بر سرم باغ و کشت

وزان هول مُنکر توام دستگیر
که نبود برون از توام دستگیر

بفریاد من رس که فریادرس
ترا دارم اندر دو گیتی و بس

ز رحمت مرا بر کناره مدار
که دریای فضلت ندارد کنار

اگرچه پرستم دگر می‌پرست
ز من عفو کن هر خطای که هست

یعنی از تن پرستی ۱۲

چو لطف و کرم چشم دارم ز تو
کرم کن که بس شرمسارم ز تو

اگر آبرویم بریزی چه باک
چو خاکم چه آید ز یکمشت خاک

توقع همین دارم ای کردگار
که در رستخیزم کنی رستگار

در مدح سلطان اعظم ابوسعید بهادر

مرا با هیچ کسان کار نیست
که هر کس مر آنرا سزاوار نیست

مگر پادشاهِ زمین و زمان
سکندر جنابِ سلیمان مکان

علاءِ دول خسرو و دین پناه
شه آسمان تخت انجم سپاه

سه مطلع ایلخانان بوسعید
حسامش بری باز حبل الورید

فروزنده رایش ضمیر دار غیب
گرانمایه ذاتش مبرا ز عیب

جهانگیر چون خور بزرین حسام | جهانجوی چون جم بر خشنده جام
عطارد ز ادراک او خوشه چین | فتاده خور از سهم او بر زمین
جهان گشته مأمور فرمان او | فلک گاو را کرده قربان او
میان از پی خدمتش بسته تنگ | چه چیپال هندو چه مهراج زنگ
ز خورشید در قبضه‌اش خنجر است | ز مریخ بر تیغ تقلیدش شمشیر است
زمین و زمان داعی بخت اوست | سپهر روان پایهٔ تخت اوست
جهان شهی را چو او شاه نیست | سپهر مهی را چو او ماه نیست
کفش بر سر آرد چو یأجوج میغ | که برهان قاطع نماید به تیغ
بشمشیر علم صید شیران کند | به خنجر شکار دلیران کند
سمندش که از هفت میدان جهد | فلک را فر هفت میدان دهد
بکف رخنه در قصر قیصر زند | بدل طعنه بر بحر اخضر زند
بهامون چو دریا درآید بجوش | ز تن‌ها به تنها برآرد خروش
بشوکت رباید ز فغفور تاج | به حشمت ستاند ز قیصر باج
زند نیم‌شب خیمه بر نیمروز | حبش را کشد داغ در نیمروز
به پیکان اگر برگشاید کمین | بر چین زند ابروی خاقان چین

بکشن درکشید ماه نخشب پیام　　به بیغا برد شاه چین را به شام

سکش زدن فنی از کشتی را

بمغرب سپاهش چو سازد نبرد　　کند خشک دریای چین را ز گرد

اگر عزم رزمش کند شاه شام　　به قبچاق دربند ماند مدام

هران کو ز فرمان او سر کشد　　زمانه سرش را ز تن برکشد

چو شمشیر را برکشد تنگ تنگ　　فرو ریزد از چنگ خرچنگ چنگ

جلالش علم بر ثریا زند　　نوالش دم از هفت دریا زند

خدنگش عقابیست روز نبرد　　که همواره قوتش بود خون مرد

هر انگه که آهنگ دشمن کند　　دل پردلان را نشیمن کند

چو باشد کمندش کشف روز جنگ　　تو گویی کلیمست ثعبان به چنگ

دگر زانکه گردد سراسر زره　　شود بر تن زنده پیلان گره

الا تا بوان گردان سپهر　　فروزان بود ماه و ناهید و مهر

همیشه جهان را جهاندار باد　　سپهر بر بینش پرستار باد

فلک چاکر دولتش بختیار　　بهر اختری سال عمرش هزار

حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین

بهشتیست باروضهٔ بادشاه　　سپهریست با قبهٔ بارگاه

خلیل است یا خضر خلّت شعار — مسیح است یا مهدی روزگار
سری السرایا مغیث الملل — ظهیر البرایا غیاث الدّول
محمّد بفعل و بحرف و باسم — مطهّر بذات و بجان و بجسم
گل از روضهٔ خلد او یک نسیم — سر از مجلس انس او یک ندیم
خیالش محیط رجال الرّجال — ضمیرش مهبّ ریاح کمال
زحل پاسبانی بر ایوان او — قمر مشعلی در شبستان او
بود تهمتنش بنده در پناه — بود قارنش مفردی از سپاه
جمش کمترین چاکری در نظر — مهش کمترین گوهری در کمر
سقر ز آتش انتقامش تفی — ببر دست او بحر عمّان کفی
سه قبه بر قبّهٔ مه زده — سراپرده بر هفت خرگه زده
بدرگاه ملکت پناه وزیر — غلامی بود بدر نامش منیر
فلک تا بجودش تولّا نکرد — ندادندش این اطلس لاجورد
فلک پیش حلمش نباشد گزاف — اگر خط کشد بر سر حرف قاف
چو ماهی کلکش زند دم ز یم — دهد عقل کل شرح نون والقلم
چو دریای طبعش بر آرد خروش — دل بحر در بر در آید بجوش

بدیوانش بین پا صد قلمزن چو تیر — چو بهرام بین بر درش صد امیر
دل و دست او دید ابر از هوا — دلش دست گشت آب شد از حیا
جهان تا ز کتم عدم شد پدید — بدین سان جهانداوری کس ندید
آیا باد جان پرور مشکبو — بران حضرت ار راه یابی بگو
که ای شاه گردون فیروزه فام — ترا کمترین بنده شمس نام
دلت همدم صبح صادق شده — قلم در کف حق ناطق شده
فلک فلکه خیمه جاه تو — قمر عکسی از ماه خرگاه تو
ز تیر فلک برده پیکان سبق — محیط از هوای کفت در عرق
پی فرخت قبله مقبلان — غبار دلت کحل روشندلان
ز دریای جود تو جیحون نمی — در انگشت حکمت فلک خاتمی
ز جم دست برده به انگشتری — چو آصف مطیع تو دیو و پری
توئی مهدی و کون و کان مهد تو — نمانده است دجال در عهد تو
سماح تو کان سخن گستری — بود مست سنائی و مهر انوری
تو خورشیدی و چرخ در سایه ات — بود عقل کل قاصر از پایه ات
بصورت تو گنجی و عالم طلسم — بمعنی توئی جان و کونین جسم

تویی آصف و ملک جم زان تو — سیاوش فرود و غلامان تو
محمد تو و معدلت شرع تست — به شرع محمد بود دین درست
چو در گردش آورد عدلت شراب — بچشم حبیبم خوبان ندیدم شراب
دل و دست داد تو بحر است و کان — جهان وجود تو جسم است و جان
تضرع کنندت ذکور و اناث — که یا رب الفقر یا دررس یا غیاث
کسی کو بود دشمنت کافر است — که بغض تو چون بغض پیغمبر است
هر آنکو بتابد ز اسلام سر — بکین محمد به بندد کمر
ولی همچو بحر است در بر ترا — که عار است از دزد گوهر ترا
چو در کان ز جود تو یابد کمر — کند خاک بر سر ز دست تو زر
بهیبت شه روم و فغفور چین — نهادند داغ حبش بر جبین
چو در معدلت سر برافراختی — جهان را چو خلد برین ساختی
شود بره این لحظه بر گرگ چیر — کند خواب خوش مور در چشم شیر
بدورت تو امروز بر هر طرف — نمانده است رهزن بجز چنگ و دف
قضا ملک هستی بآل تو داد — ممالک ز آل تو خالی مباد
بآلاو نعمای یزدان پاک — بنجاکی نهادان میدان خاک

به آب رخ خنجر غازیان — به خاک ره سرور تازیان

که بی تو زمانه زمانی مباد — ز دور زمانت زیانی مباد

مبینا در روز تو روز زوال — مباد اختر دولتت را وبال

جهان غرق سیم نوال تو باد — سر گردنان پایمال تو باد

امیران همه گشته مأمور تو — فلک قایم از بیت معمور تو

زمین تا به هفتم فلک چاکرت — زمان تا به نه پشت خاک درت

در شکوهش روزگار و طلب روزگار

بده ساقی آن عین آب حیات — که دوران گیتی ندارد ثبات

بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز هستی بعالم علم برکشیم

ز جام و مادم دمی بر زنیم — همی آب بر آتش غم زنیم

دمی خوش برآریم با همدمی — غمی باز گوییم با محرمی

بیا امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

ازین دامگه دیر خاکی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک

که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم سپرداختند

برین تخت پیروزه پیروز گشت — ازین طاق پیروزه بهره ورست

دریغا جوانی که بر باد شد	خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را	شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطل گرانم بده	اگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس	بسی یاد دارد ز گودرز و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل	زدندش بناکام کوس رحیل
طباشیر صبح از طبقهای نور	بگوشم آید هردم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس	بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین	بنظر لگه جان نشیمن گزین
تو در بسته‌ای خانهٔ شش دری	کزو بگذری تا ازو بگذری
برو طی کن این هفت طومار را	قلم در کش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش نشان	از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل ریشم	همانا که آبی بر آتش زنم

فصل سیم

بفیروز روزی منوچهر شهر	شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان	که بفزاید از جام نوشین روان

ز من بشنو این پند آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار

اگر پور زالی و گر پیر زال — بدستان نمانی شوی پایمال

چو این منزل درد و جای غم است — درین دامگه شادکامی کم است

بدین شاد و با غم گذر در دو غم — نداریم غم گر نداریم کم

جز او مرکز هفت پرکار نیست — که زین هفت پرکار پرکار نیست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان در ده آن همچو آب روان — نه آب روان کآفتاب روان

که آنجا که با جم نشستند شاد — برفتند و از ما نکردند یاد

کرا هم است جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که سپه انداز فیلسوفان کی — که جمشید کی بود و کاوس کی

چه سوی عدم گام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری باز مانی بجای

در و بستن دل نه دیوانگی است — بدو آشنایی ز بیگانگی است

درین دار ششدر نیابی بکام — مجال مجال و مقام مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان آب یابم ز آتش خلاص

برین سقف نه پایه شش رواق | توان زد بیکجام می چار طاق
بده پر بده می به پیران ده | بپیر از جوانان همچو پیران ده
قدح در ده اکنون که تا در دهیم | سرت کی دهیم ارچه ما سر نهیم
درین ده گروهی سیاوش شوند | که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنید ار دی دردکش | دل گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان پی کار زن | در دُرد نوشان خمّار زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد | که ناگه دهد همچو خاکت بباد
بده ساقی آن خُسروانی قدح | که دل را بیفزاید از وی فرح
مراد از قدح بادهٔ سرمدی است | وزان باده مقصود ما بیخودی است
که بر بام نُه قبهٔ بی ستون | توان شد که از خود توان شد برون
ز خود در گذر تا رسی در خدا | که گر در فنائی رسی در بقا
چو بُردی ازین تنگ بیغوله رخت | چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت
جوانی چو برق یمانی گذشت | چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی | بیا دست زین یار نه سر بشوی

سر و زر دین ره روان برفشان / ور از زره روانی روان برفشان

چو عیسی برین آسمان آشیان / برآ از روان تا برای روان

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود / که داند که جمشید بود ار نبود

چو بنیاد عمرست نااستوار / بنقد این نفس را غنیمت شمار

چه بیژن اینست و بیژن کجاست / سه بهمن اینست و بهمن کجاست

که فیروز بر تخت فیروز شد / دبا خورم از بخت فیروز شد

که مانند فیروزه فیروز بخت / بیفگند چرخش ز فیروزه تخت

کسی را که دستت دهد دستگیر / که فردا اهمان باشدت دستگیر

شه دادگستر فریدون بمرد / ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون شوی

بده ساقی آن آب افسرده را / بمی زنده گردان دل مرده را

که دارا که دارای آفاق بود / بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت / نبودش بجز دار تابوت تخت

بدین حقه سپهر چندین بساند / که هم مهره دزدست و هم مهره باز

رهائی نیابد کس از دست خاک — که بر خاک بنشیند از دست خاک

هر آن پاره خشتی که بر منظریست — سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن شاخ عرعر که در گلشنیست — نموداری از قد سیمین بریست

هر آن گل که در گلستانی بود — سمن عارض دلستانی بود

بجز خون شاهان درین طشت نیست — بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم — دم از دل برآریم و دم درکشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم — که خاکیم و از خاک ره کمتریم

شنیدم ز شوریده می پرستی — ق — به میخانه کوزه می بدست

که هر کس که در دور گردون بود — زند بر فلک خیمه گردون بود

که دون است گردون و دون پرور است — از و شادتر هر که نادانتر است

که باید ازین قرص زرین نان — برین سفره بیرون ز دونان دو نان

مشو چون خضر دست ز آب حیات — چو عیسی سفر کن از کائنات

کسی در خور تخت فیروز گشت — که مستغنی از تخت فیروز گشت

بده ساقی آن گوهر کان جان — می آتشین آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر خود بگذری | ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی برو مست شو | قدح گیر و در نیستی هست شو
که هر دم که مطرب برآید خروش | ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طفل آبنوسی قفس | نیفتد بدین دانه در دام کس
ره خاکروبان میخانه روب | در دُردنوشان فرزانه کوب
مگر آب آتش خواصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند
سبحانی برون آورندت ز خویش | به نوشی رهائی دهندت ز خویش
که خواجو که در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

حکایت

شبی بسته بودم بر اغیار در | به جیب تفکر فرو برده سر
زده بر عجم قیصر تحکی علم | عطارد ز بیم شکسته قلم
در آورده دریای معنی بجوش | برآورده از اهل معنی خروش
به تیر نظر چرخ را مو شکافت | به تیغ زبان پروریده مصاف
خرامنده در گلشنی شوق مست | ز باغ امل شاخ ریحان بدست
بدانش فلک را ربوده کلاه | بمعنی فلک را شکسته سپاه

چو طبعم بساز اندر آورد ساز
خمش گشت ناهید بربط نواز

گهم مشتری طیلسان می فگند
گهم تیر کلک از بنان می فگند

ز مجلس فروزان روشن گهر
درآمد یکی همچو شمع از در

که ای بلبل بوستان سخن
فروزان ز لفظ تو جان سخن

چه در کنج کاشانه بنشسته
در خانه بر دوستان بسته

ز هر نیک و بد چند رانی سخن
ز راه تلطف قدم رنجه کن

زمانی سر از رای یاران متاب
به خلوتگه میگساران شتاب

که ساز طرب بی تو بر ساز نیست
نوا ساز مجلس خوش آواز نیست

نوید وصالم چو آمد بگوش
برآوردم از کنج خلوت خروش

چو مه بر فلک سر برافراختم
چو عنقا بقاف آشیان ساختم

سوی مجلس میگساران شدم
بمنزلگه شادخواران شدم

چو دیدم بهشتی پر از حور عین
شبستان مردان چو خلد برین

حریفان قدح بر کف و نیم مست
بزلف عروسان برآورده دست

شراب عقیقین ز جام بلور
فروزان چو از چرخ گردنده هور

مغنی چو مرغان دستان سرای
نوا ساز مستان بستان سرای

ندیمان بزرگان اصلی گهر　　فروزنده طبعان صاحب نظر
پری چهره ساقی بت باده نوش　　برخ دلفروز و بلب میفروش
بساغر درافکنده لعل قد آب　　بگردش درآورده جام شراب
بمن داد یکجرعه می که نوشش　　ببرد از دلم صبر و آرام و هوش
بمن گفت مطرب که ای می پرست　　بردن رفت کارت بجائی ز دست
بباغ سخن مرغ دستان نواز　　برآواز چنگم نوائی بساز
همه قول داری ولی کو عمل　　ترانه میاور فرو خوان غزل
کنون قول عشاق را گوش کن　　پس آنگه می لاله گون نوش کن
چو در پرده چنگ زد چنگ را　　ز عشاق بگرفت آهنگ را
چو الحان طبع نوا ساز من　　بدستان درآمد بآواز من
مه مطرب آن پرده آغاز کرد　　برآهنگ او این غزل ساز کرد

غزل

برین دایره گر سر بندگیست　　برو بندگی کن که فرخندگیست
چو شمع ار بسوزی شود روشنت　　که روشندلی هم ز سوزندگیست
نیابد مراد آنکه جوینده نیست　　که جویندگی عین پایندگیست

سرافگندگی کن که زلف نگار	سرافرازیش در سرافگندگیست
هم او خط آزادی آرد بدست	کسی را که سر بر خط بندگیست
فرو بستن دیده از غیر دوست	بر اهل دل عین بینندگیست
خروس سحر در خروش است لیک	خموشی ورای خروشندگیست
می روشن اندر شب تیره گون	چو در تیرگی چشمه زندگیست
ز عشق ار بسوزم بسازم چو شمع	که سوزنده را چاره سازندگیست
زبس خون که میبارد از چشم من	دلم را خرابی ز بارندگیست
چو خواجو گر اهل دلی جان نباز	که مردن بر دوستان زندگیست

در آمدن صدر اعظم و اشاره کردن بنظم کتاب

چو زلف شب تیره شد مشک بیز	در آمد ز در پیک دولت که خیز
که صاحبقران عجم بر در است	گرانمایه صدری که دین پرور است
ابوالفتح کهف البشر مجد دین	سر سرفرازان روی زمین
عطا بخش دریا دل کان نوال	جهانجوی محمود مسعود فال
ملاذ امم صدر گیتی پناه	جهان کرم شمع ایوان ماه
سپهر هنر مهر برج جلال	خجسته پی دست و فلک پایمال

قضا قدرت و آفتاب احتشام — عطارد ضمیر و سپهر انتقام

فلک بر نهم چرخ جایش دهد — فلک بوسه بر خاکپایش دهد

جهان روشن از ماه خرگاه اوست — فلک گردی از خاک درگاه اوست

محیط از دلش نکته برده سپی — ز خجلت چو ابر از کفش گرده خوی

اگر زانکه دریا گهر پرورست — مر او را چو دریا دلی در برست

کنون چون در آید هم از گرد راه — گرت حاجتی باشد از وی بخواه

همای سپهری چو بگشاد بال — برآمد مه آسمان جلال

جهانجویی با طلعت دلگشائی — درآمد چو شمعم بخلوت سرای

ثنا گفتم او را و پوزش نمود — بچاکر نوازی زبان برگشود

گرامی مه برج سخن پروری — حدیث ترا مشتری مشتری

جهانی پر از صیت گفتار تست — خرد واله لفظ دربار تست

بگویم حدیثی چو رای تو راست — کلید در گنج معنی تراست

شکر گرچه از مصر [illegible] آورند — [illegible] از [illegible] شکر [illegible]

بشیرینی آب از شکر برده — که شیرینی از صد شکر برده

چرا ساز طبع تو پرساز نیست — گر از بینوائی نوا ساز نیست

در گنج معنی کنون باز کن / بنامم یکی نامه آغاز کن
علم بر تهم بام افلاک زن / گریبان خود گو فلک چاک زن
برافروز قندیل دیر کهن / درآموز رهبان جانرا سخن
چو موسی خرد را فروزنده دار / چو عیسی روان را بدم زنده دار
بلفظ خوش از دلبران دل ببر / بسحر سخن آب بابل ببر
فسون مغان بر مسلمان بخوان / چو زردشتیان زند رهبان بخوان
بکن جنتی زین باد فردوس و حور / ز داود تحقیق بشنو زبور
ز شمع خرد بزم جان برفروز / بتاب روان شمع گیتی بسوز
نوائی دل از چنگ ناهید خواه / می روشن از جام خورشید خواه
بسحر سخن دست موسی برآر / ز سحر امل دُرّ معنی برآر
به تیغ زبان قلب گردون بدر / بشعر روان آب جیحون ببر
درین دور گر قدر اشعار نیست / مگر تا نگوئی خریدار نیست
ز تو حلقهٔ شوق بر سر در زدن / ز ما رخنه در قصر قیصر زدن
ز تو مدحت عنصری ساختن / ز ما گنج محمود پرداختن
بگفت این و دست کرم برگشود / بتشریف خاصم نوازش نمود

مرا بر سماک از سمک بر کشید | ز پستی باوج فلک بر کشید
کنون گر نگیرد اجل دامنم | ضمیر و چراغ دل روشنم
بر آنم که خدمت بجای آورم | سر چرخ را زیر پای آورم

سبب قصه بنظم آوردن

چو جمشید شرقی بیفگند جام | شه زنگ سر بر زد از راه شام
ورنگ بزرگ دار خورشید تاب | رخ روز را زلف شب شد نقاب
شه چین بشام آمد از نیم روز | بمغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفگند خورشید زرین کلاه | بپوشید گیتی قبای سیاه
شده تیره عالم چو دریای قار | در چشم من گشته اختر شمار
بزندان مغرب اسیر آفتاب | چو بیژن بزندان افراسیاب
که اکنون ز دور سپهر گشت | شده ده سال از عمر من در گذشت
برفت از دلم هوش و از دیده خواب | ز چشمم ببارید چون ژاله آب
شنیدم که گفت ناگه کسی | مکن تکیه بر دور گیتی بسی
که بی مایه بی بر فراز و کلاه | فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن | ز ارباب دانش بماند سخن

نکردم پسندیده کاری کز آن / ز من یادگاری بود در جهان
اگر بی تمیزم و زاهل خرد / چو عمرم نماند که نامم برد
چراغ دل از ... سردم بمرد / در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت / نه طیب هوائیش گل اردی بهشت
جهان در چمن لعبتی سبزپوش / تو گفتی ببینو هزار است دوش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب / نوشته سخنها به مشک و گلاب
همه دانش و پند و تدبیر و رای / ز کردار فرخ همایون همای
مرا گفت کاین لحظه کاری بکن / برو در جهان یادگاری بکن
بسا پادشاهان که هر جای گنج / نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر / که بی رنج یابند ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج ساز / پر از گوهری پند و لولوی راز
دیار سخن جمله تاراج کن / سر نامه را نام شه تاج کن
که دانم کزین نامه نامی شوی / بنزدیک شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بربست خواب / سفیده برافگند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم / کنون غرق دریای راز آمدم

اگر دست مرگم نگیرد عنان ‌ ‌ بعمرم دهد دور گردون امان
به پیوندم این قصهٔ دلگشای ‌ ‌ بفال همایون زحال همای
چو کاخی که بنیاده ماند عجب ‌ ‌ شب و روز بار و زپیوسته شب
یکی باغ پر میوه اندر بهشت ‌ ‌ زمینش زکافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای ‌ ‌ چو بلبل همه باز دستان سرای
چه بحری پر از گوهر گونه گون ‌ ‌ که غوّاص اندیشه آرد برون
گل از بوستان معانی برند ‌ ‌ وزین بحر دُرّ معانی برند
هر آنکس که این گفته تلقین کند ‌ ‌ دماغ خرد عنبر آگین کند
اگر من نمانم بدین روزگار ‌ ‌ بماند ز من در جهان یادگار

آغاز داستان

برارندهٔ دُرّ دریای راز ‌ ‌ سر درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در ملک شام ‌ ‌ منوشنگ قرطاس بودیش نام
نژادش ز نسل شاهان کی ‌ ‌ مراورا حشر همه روم و ری
بفرزند بودیش دایم هوس ‌ ‌ ز یزدان همین حاجتش بود و بس
که تا در جهان یادگاری بود ‌ ‌ مگر نامور شهریاری بود

ازین چار مادر وزان نه پدر | یکی طفلش آمد قضا را بسر
بآئین کیخسرو و کیقباد | بچهر منوچهر و فر قباد
بطالع مه چرخ نیک اختری | بطلعت دُر دُرج مه منظری
ز دریای شاهنشهی گوهری | ز گردون فرماندهی اختری
ز خورشید شرف عالم آرای تر | ز گل در چمن شادی افزای تر
تو گفتی پری در جهان آمدست | و یا مشتری ز آسمان آمدست
ملک نام کردش همایون همای | ابر بخت و دیده اش کرده جای
بسی بر زد از خرمی تاج را | بسی سیم و زر داد محتاج را
در آورد دایه بمهد زرش | ز شیر و شکر ساختش پرورش
چو از شیر پرورده شد مهد او | برآمد مه از مطلع مهد او
جهان دلستان شد سپه پیکری | که آمد بمهرش قمر مشتری
چو سالش بچار او فتاد اتفاق | بچوگان برد بر فلک چار طاق
گره کرد بر لاله مشک سیاه | ز شب چتر افگند بر قرص ماه
ببرد آب سرچشمهٔ آفتاب | شد آب حیات از لب لعلش آب
فلک چتر نوبت بزد بر درش | برافروخت از هفت کشور سرش

ملک چون بآموزگارش سپرد ز دانش وران گوی دانش ببرد

چنان گشت بر اندکی روزگار که حاجت نبودش بآموزگار

ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم چنان شد که شد داستان در علوم

ز قسمی که کردی معانی بیان بر منطقش آب گشتی روان

چو کردی فروزان بشطرنج رخ شه چرخ را مات کردی برخ

چو بگذشت بر سال عمرش دو چار نیارست ز و چرخ با او دو چار

بسر پنجه دست از حریفان ببرد ز رنجش آب گریبان سپرد

درین ششدر رواق سرای سپنج چو بگذشت از زندگانی سه پنج

چنان شد که بر گشودی کمین شه چرخ را در ربودی ز زین

بمیدان چو در تاختی زنده پیل فلک باز ماندی از و هفت میل

بدان برز و بالا و فر و یال ز همشیرگان کس نبودش همال

قضا را شبی با رخ همچو ماه در آمد بقصر منوشنگ شاه

بلب خاک را رنگ عناب داد زمین را بآب حیات آب داد

ثنا گفت و آنگه زبان بر گشود سر درج گوهر فشانان بر گشود

که گیتی بکام شهنشاه باد سپهرش ثنا گوی درگاه باد

برابش پروای بستان نماند ... دل باغ و بلبل گلستان نماند
ز ایوان دلم تنگ شد زین سپس ... توقع ز خدمت همین است و بس
که فرمان دهد نامور شهریار ... که بیرون خرامم بعزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من ... برو چون روشن شب و روز من
مبادا زمانی که زتو باشم جدا ... چو مه در شبستان نبینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست ... بیک روز گر بازگردی رواست

نشاندن شاه منوشنگ شاهزاده همای را بر[illegible] و روانه نخجیر کردن

چو بشنید گفتار خسرو همای ... ثنا گفت و برگشت و شد باز جای
چو بگرفت سلطان زرینه تاج ... به تیغ زر از خسرو زنگ تاج
شه روم بر ابلق تیزپوی ... به چوگان در آورد زرینه گوی
ملک را اگر شهریار عراق ... فرستاده بد ادهمی چون براق
یکی بادپا برق هامون نورد ... زمین کوب و دریا بر و چرخ گرد
سیه چو چرغ و سیما چو زاغ ... ببالا چو صبح و بدیدن چو زاغ
فکنده بر و جل ز دیبای لعل ... رکابش ز یاقوت زرینش نعل
بیاورد و شهزاده را بر نشاند ... چو باران گهر بر سرش بر فشاند

جهانجوی بر آمد بهامون نورد — ثنا گفت و رخ سوی نخچیر کرد

بهار آن بُد و ماه اردیبهشت — ز سبزه لب کشت همچون بهشت

همه دامن کوه پُر لاله بود — همه لاله پُر قطرهٔ ژاله بود

ز صحرانشینان نوخاسته — همه دشت چون جنّت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید — همه کوه و صحرا شده ناپدید

ز باد بهاری هوا مشک بیز — ز ریحان و سنبل زمین مُشک خیز

گل از جیب غنچه برآورده سر — به گفتار بلبل برآورده پر

تذروان سرایند بر دشت و راغ — هزار آفرین خوانده بر طرف باغ

زمین از شکوفه شده حُلّه پوش — ز آواز مرغان جهان پر خروش

سواران خروشنده چون پیل نر — به صید پلنگان برآورده سر

هژبران ز وحشت گریزان ز کوه — شده غرقه خون گروها گروه

غو طبل طغرل در ابر بلند — سر گور و آهو تک اندر کمند

پلنگ افگنان در کمین پلنگ — به چنگال شیران در افگنده چنگ

سیه گوش جستش بر آهو بره — برآورده کبکان خروش از دره

همای از فراز نوند سیاه — چو در تیره گون شب فروزنده ماه

قضا را برآمد یکی تیره گرد   ملک زاده رخ سوی آن گرد کرد
یکی گور دید اندر آن پهن دشت   که بر طرف نخجیرگه برگذشت
لبانش ز یاقوت و مشکینش دُم   بر و سینه اش لعل و روئینش سُم
به پیش سواران بکردار باد   برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
ملک را دو دیده بماند از پیش   غراب تگاور برانداز پیش
ز فتراک بگشود پیچان کمند   گره کرد و بر گور وحشی فکند
برون رفت از چنبرش زه گور   برآورد از چرخ گردنده شور
همایون همای از فراز غراب   ز ترکش برآورده پران عقاب
به خود درکشید و نظر راست کرد   بدان تا برآرد ز نخجیر گرد
خدنگش خطا کرد و بگسست زه   قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خویش و برزد عنان   بغرید مانند شیر ژیان
برافراخت یال و بغل برگشاد   به پیوست تیری دگر رهِ چو باد
شکسته شده چاچیانی کمان   ز تیر سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار   نیاموخته پند آموزگار
مکن گورگیری چو بهرام گور   که ناگه شوی بستهٔ دام گور

گمان افتدت کافتدت در کمند | نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد شد | بسا بنده کو خواجه آزاد شد
شه نامور خسرو پاک زاد | نگاور بر انداز پیشش همچو باد

رسیدن شاهزاده همای بباغ پریان و عاشق شدن

چو جمشید گردون زرینه جام | زبون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه | نه گور و نه شیر افکنان سپاه
بیابان خونخوار و ماوای دیو | ز هر سو بر آورده غولان غریو
چنان تا لگاه سپیده براند | که سه در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید | بخرم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل یاسمن | دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و گل و مرغزار | سر چشمه و ناله مرغ زار
همه دشت پر فرش زنگار گون | ز لاله جهان روی شسته بخون
بر آورده بلبل ز گلشن صفیر | چو سرچشمه زندگی آب گیر
سر افراز سر آورده آزاد سرو | نوا بر کشیده خرامان تذرو
بدان دشت خرم بگل بوستان | تو گفتی که بستان سینوستان آن

پری را بران گلشن آرام و جای *** به بستان سرا مرغ و بستان سرای
برآورده قصری سرش بر سپهر *** زر افشان بر او مهر گردون ز مهر
همایون هما از فراز نوند *** چو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت *** چو بلبل بسوی گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندر و چون بهشت *** منقش ز دیوار و زرینش خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه *** خرامنده سرو و چو تابنده ماه
چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد *** ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
که شاها بدین جا چون آمدی *** شب اینجا بدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا *** قدح گیر و بند قبا بر گشا
زمانی بر قصر خورم خرام *** چو خورشید بر برج فیروزه فام
بعزم تفرج درین بارگاه *** بگرد و برآسای از رنج راه
ندانسته شهزاده کان خود پریست *** که از مهر دل شاه را [illegible]
بر او آفرین کرد و بنهاد پای *** درآمد چو سرو و به بستان سرای
روان گشت با آن پری چهره ماه *** تفرج کنان اندران بارگاه
زناگه بکاخی رسید از قضا *** چو بستان جنت خوش و دلگشا

فگنده در ایوانش تختی ز زر | به کیوان در آورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او | فروهشته از طاق ایوان او
یکی نیلگون دیبهٔ پرنگار | کشیده برو پیکری زرنگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان | نوشته که ای شاه روشن روان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی | نظر کن درین پیکر مانوی
که نقشی بدینگونه از کفر و دین | نبینی مگر دخت فغفور چین
همایون که چون مه برآید ببام | رخش روز روشن نماید بشام
درین صورت از راه معنی بپیز | فرومانده صورت پرستان چیز
نگر تا بچشم خرد ننگری | که از عقل و حکمت نگردد بری
نگویم به نقش از خرد باز مان | ولی نقش را از نقش نقاش دان
نه هر صورتی را توان داشت دوست | درین نقش بین تا چه معنی دروست
بمعنی ده ای صورت دوست دست | نه چون خویش بینان صورت پرست
ز صورت بپر تا بمعنی رسی | چو مجنون شوی خود بلیلی رسی
ولی نقش خود گر نه بینی نکوست | چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
بنیرنگ ازین نقش نقشی هزار | که تا خود چه نقش آورد روزگار

درین نقش نقاش را نقش بند — که با نقش لازم بود نقشبند
چو طفلان رخ از نقش تابی بتاب — چو رهبان شوی نقش ها بی شتاب
هماهی اندران نقش حیران بماند — بران صورت از دیده گوهر فشاند
چنان از می عشق سرمست شد — که از پا درافتاد و سرمست شد
سهی سروش از پا درافتاد چو باد — چو خورشید بر خاک ره رو نهاد
بگوشش فرو گفت فرخ سروش — که از دست دادی دل و دین و هوش
که گفت بهر صورتی سر برآر — تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورتی بیش نیست — یقینم که او جان معنیش نیست
گذر کن ز دل تا بدلبر رسی — ز سر درگذر تا بسر در رسی
گر اهل دلی دل بدلبر سپار — چو از دل برآئی دم از دل شمار
دم سرد را همدم خویش کن — ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صافی از دردی دیده باز — کباب از دل خون چکاننده ساز
دل خسته در پای دلبر فشان — بسرو روانش روان برفشان
بساز از سر زلف او دام دل — برآر از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه — وزین پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد راهی زخود در گذر	بشنر لگه بیخودی بر گذر

به چین رو که قالب همایون شود	زماه رخش مهرت افزون شود

به چین زلف دلبر توانی کشید	که از چین شود نافه چین پدید

برو خون خور و سنبلش بر سرآر	که از خون بود اصل مشک تتار

صوابست راه خطا رفتنت	ولی خون خود باد بر گردنت

رو چین سپر دان مرغ سحر پرست	که در چینها نقش فرخار دست

چو شهزاده از خواب سر برگرفت	زمهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند	نه بستان سرای نه گلی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش	فگنده زخود سایه بر پیکرش

بیاد آمدش صورت دلربای	گهر ریخت از چشم بر کهربای

بناکام بر پشت مرکب نشست	به خون جگر شسته از خویش دست

بسر و خرامان در آورده چشم	زده بر فلک ز آتش دل علم

رخ آورد چون روز روشن بشام	فرس راند از شام تا وقت بام

نه راهی پدید و نه رهبر زهی	نه دل برقرار و نه دلبر بدست

و اندیشه که آیا چه پیش آیدم	اگر جان بر آید کنون شایدم

شب فرقتش چون بپایان برم | ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه بهر صورتم خون خورد | ازین صورتم تا چه نقش آورد
سر آرد بیارد پری پیکرم | ندانم چه آرد قضا بر سرم
من این نقش کی بستم از نقش یار | که هر دم چه نقش آورد روزگار
ازین پس چه گویندم اهل شناخت | که نقش رخش دید و جان در باخت
چرا جان نکردم همان دم نثار | که بستم دل خسته در نقش یار
کنم ترک سر گر دهد دوست دست | نگویم که من هستم از دست هست
ز احوال خود چند رانم سخن | که عاشق نشاید که گویم که من
ازینگونه میگفت و خون میگریست | چه گویم که آن لحظه چون میگریست

رسیدن شاهزاده هما بلشکر خویش و پیغام فرستادن

چو خورشید بر زد سر از کوهسار | پدید آمد از دور جمعی سوار
ملکزاده را جمله در جستجوی | بهر سو نهاده دران دشت روی
چو دیدند شهزاده را دردناک | همه در فتادند بر روی خاک
که شاها کجائی و حال تو چیست | پریشان چرائی و دردت ز کیست
ملک حال خود سر بسر باز گفت | که از دوستان راز نتوان نهفت

ز احوال گور و مقام پری | وزان ماه دخت لعبت لوفری
ز کاخ و شبستان قصر بلند | ز نقش همایون و کحلی پرند
همه خیره گشتند در کار او | بماندند حیران ز گفتار او
که آیا چه باشد سرانجام کار | چه نقش آورد گردش روزگار
چرا روز روشن برین نوجوان | سیه گشت زین نیلگون پرنیان
ز نقش همایون چه بیند همی | چه بازی کند چرخ بازی نمای
سپهرش شود با ویش اتصال | بدست آردش یا شود پایمال
سپهرش کشد در دام چون آورد | چه از پرده زین بیرون آورد
زبان برگشودند کای شهریار | نهان دل ریش را هوش دار
چرا خویش را در جنون افگنی | دل خسته در بحر خون افگنی
مده دل بنقشی که باشد خیال | که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد | بدین نقش در دام خون می برد
یقین است کان پیکر مانوی | خیال است و آن سربسر جادوی
بران پیکر خوب کحلی پرند | ز راهست بیرون برو دیو ترفند
گرت ره زند دیو پتیاره باز | تو پیر خرد رهبر خویش ساز

بمن بهر پیری سر آور براه / به بخشای بر جان غمگین شاه

که چشمش براه است و دل پر امید / بچشمش سیاه است روز سفید

که باشد که اکنون بنام آوری / رخ نامور سوی شام آوری

اگر هست این رایت ای نیک پی / هم از نسل گردن فرازان کی

بخواهد پری پیکری چون نگار / که باشد بهر غم ترا غمگسار

همای این سخن چون بگوشش رسید / برآشفت و آه حزین برکشید

بپاسخ چنین گفت کای سروران / مگوئید با من ز مه پیکران

چو آگه نه اید از دل ریش من / مرانید زینسان سخن پیش من

مرا نقش دیوار خوانید بس / که ناید بچشمم کنون نقش کس

پیامم بدان پیر مادر برید / دل دردمندش بدست آورید

بگوئید کان کت جگر گوشه بود / مر او را ز خون جگر توشه بود

بخون جگر پروراندیش / نمیزیستی گر نمیدیدیش

کنون رفت و جانرا بجانان سپرد / چو در باخت جان در غمش جان نبرد

روان گشت و راه خطا برگرفت / که باشد خطا راه دیگر گرفت

نه زاد رهش در بیابان شام / مگر قرص خور باشدش نان شام

دگر پرسد از من منوشنگ شاه — بگوئید کای شاه گیتی پناه
همای از نشیمن چو پر برگشاد — چو عنقا باقصای قاف اوفتاد
یکی گورش از راه بیرون فگند — به چشم چو آهوش در خون فگند
چو باد بهارا ز قفایش ببرد — چو آهوی چین تا خطایش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر — دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کجش بر زمین اوفتاد — بر آشفت وانگه بچین اوفتاد
خطا کرد و راه ختن بر گرفت — دل خسته از جان و تن بر گرفت
به چین شد ببوی سر زلف یار — که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره که جان بمنزل برد — وزین ورطه کشتی بساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند — غم دلبرش غمگساری کند
بچین حلقه زلف چون چنبرش — بدست آورد یار و دلبرش
وگر زانکه بروی سر آید جهان — اگر او نماند تو جاوید مان
بگفت این و برکرد مرکب ز جای — بپیش اندر آورد راه خطا

رفتن شهزاده همای و بهزاد به طلب همایون

ازان نامداران چو بگذشت شاه — بر آمد به یکره خروش سپاه

یکی با ملکزاده همراه بود
که نامش گرانمایهٔ بهزاد بود

زیکدایه با یکدگر خورده شیر
بمیدان بهم کرده آهنگ تیر

سر اندر پی شاه فرخ نهاد
بسوی خطا با ملک رخ نهاد

یکی شان بجز سایهٔ همرهی
کسی شان ز حال دل آگهی

شتابان نوندر ره انجام شان
فتاده دل خسته در دام شان

همای همایون ز پشت غراب
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب

فغان برکشیده بچرخ بلند
بدام همایون دلش پای بند

دم آتش افشان شده همدمش
خیال سر زلف او محرمش

خمیده سهی سروش از تاب دل
ز سر تا قدم غرق خوناب دل

بکیوان برآورده از جان نفیر
جهان کرده از آب چشم آبگیر

گر از سوز دل برکشیدی نفس
جوابش صدا باز دادی و بس

نه راهی که رهبر بدست آیدش
نه در دل که دلبر بدست آیدش

نه دلبر بدست و نه دل در برش
نه در دل امید رخ دلبرش

ز دود دلش آسمان نیلگون
ز نعل سمندش هوا قیرگون

گهی با بر آشفته بختش عتیب
گهی در برش دل طپان از نهیب

چو مرغ سحر در خروش آمدی / دلش در بر از غم بجوش آمدی

فرو شستی از چهره هر دم غبار / بخونابهٔ دیده سیل بار

رهش هر زمان رودباری شدی / کنارش چو دریا کناری شدی

به هر مرز پرسان توران زمین / بهر منزل از دخت فغفور چین

خور از جیب مشرق چو سر بر زدی / دم آتشین از جگر بر زدی

که رخشنده مهر است یا ماه من / سپیده دم از روی دلخواه من

وگر زهره طالع شدی از افق / برون آمدی مه ز نیلی تتق

بر آواز چنگش نوا ساختی / خروشی بعالم در انداختی

که این زهره یا روی سیمین‌بر است / فروغ مه از طلعت دلبر است

گه شام چون خسرو زنگبار / بر آوردی از خیل خاور دمار

فغان در گرفتی و رفتی ز هوش / بر آوردی از جان غمگین خروش

که شام است یا چین گیسوی دوست / شب تیره یا زلف هندوی دوست

گهی خون گرستی و بر سر زدی / گهی آه سوزان ز دل بر زدی

اگر با غمش ساختی سوختی / دلش آتش از جان بر افروختی

خیالش قرین بود و همراز آه / غمش غمگسار و هم آواز آه

بهر منزلی کو برون آمدی | زهر سنگ او جوی خون آمدی
چو بهزاد دیدی بدان گونه حال | دلش باز دادی که چندین منال
به بخشای بر جان غمگین خویش | به تلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس دراز است و رهزن بسی | نه کس رهبری و نه همره کسی
مبادا تنت باز ماند ز کار | غم عشقت از جان برآرد دمار
درین درد صبر است درمان تو | که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز | بدریا رسیدند ناگه فراز

اسیر شدن بهزاد و همای بدست سمندوی زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود | که در روز روشن شب تار بود
مر او را سمندوی زنگی لقب | کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان چهل زنگی دیگرش | ز خون کسان جمله را پرورش
ز دریا برون آمده جنگجوی | سوی آن دو شهزاده بنهاده رو
گرفتند فرزانه بهزاد را | دگر ره همای نکوزاد را
عجبها بدریا درانداختند | همه بادبانها برافراختند
ستونها
بدریا همه درنشستند شاد | روان کرده بر آب زورق چو باد

شده خسته دل گشته از جان ملول / چو مه کرده در برج آبی نزول

ازین گردش چرخ فیروزه رنگ / گهی در شتاب و گهی در درنگ

قضا را برآمد یکی باد سخت / که برکند ازین تناور درخت

زناگه درآورد دریا بجوش / درافگند در قعر دریا خروش

چو دریای جوشان درآمد بموج / برآنسان که موجش برآمد باوج

بدریا درافگند بدخواه را / چو باد وزان زورق شاه را

زماهی برآورد بر اوج ماه / برون برد ازانجا بیک ماه راه

بهامون درافگندشان همچو باد / وزان ورطه کشتی بساحل فتاد

چو دیدند خورم یکی مرغزار / بهر گوشه نالهٔ مرغ زار

گل از مهد فیروزه برکرده سر / بآواز بلبل درآورده سر

همه ساحل از سبزه فیروزه فام / کشیده بر سمن لاله جام

بنفشه سر افگنده در پای سرو / زشاخ صنوبر خروشان تذرو

درختان همه در سر آورده سر / زهر گونه میوه آورده بر

زبان کرده بر سرو سوسن دراز / شده بلبل از سرو دستان نواز

چو صوفی سر زنگیان در سپیدم / شده آب سرچشمه از باد [illegible]

همه چشمه چون چشم دلدار خویش — هوا چون هوای رخ یار خویش
برآورده نسرین کف موسوی — نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه و لاله زار — شگفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین — شقایق چو رخسار خوبان چین
چو سبزه شده در زمان خاک را — ثنا گفت مر ایزد پاک را
از آن گونه شان بر دو بیرون فگند — چو گوهر ز دریا بهامون فگند
بگشتند پیرامن مرغزار — برآسوده از گردش روزگار
خرامان شده هر دو همچون تذرو — به جلوه درآورده آزاد سرو
ببودند یکشب در آن جایگاه — پس آنگه نهادند رخ سوی راه
از آنجا دو منزل برون آمدند — چو خونابه دل غرق خون آمدند

افتادن همای و بهزاد بنخجاور میز

چو از بام گردنده چرخ بنفش — شه شرق بر زد درخشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار — تنی چند پیدا شدند از سوار
نهاده سوی آن دو شهزاده روی — چو غرنده شیران نخجیرجوی
ملکزاده رخ سوی بهزاد کرد — که آخر نظر کن درین تیره گرد

که چندین سوار از کجا می‌رسند / ز چین یا ز راهِ خطا می‌رسند
کمین کرده بر دامن کوهسار / که از ما برارند یکسر دمار
چو دیدندشان نوحه برداشتند / ندانسته کایشان چه سر داشتند
گرستند بر زندگانی خویش / بریدند امید از جوانی خویش
که کس را مبادا بدینگونه بخت / جدا مانده از ملک و تاج و تخت
قضا مان ز دریا چو بیرون فگند / بدین ورطه آیا دگر چون فگند
سواران ره نعره برداشتند / بر ایشان همه دیده بگماشتند
که دیدند مر شاه را پیش رو / بدل رهی و بجان در گرو
رخ آورد با یکدگر سوی راه / یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین / نهادند بر خاک راهش جبین
زبان برگشودند کای ارجمند / بدا هست سپهرِ برین پای بند
جهانت بکام و فلک بنده باد / قضا یاور و بخت فرخنده باد
سپهرِ برین تختگاهِ تو باد / زمین و زمان در پناهِ تو باد
شهم طاق فیروزه ایوان تو / رهِ کهکشان سطح میدان تو
فلک خاکروب در حضرتت / فروزنده همه شمع خلوت گهت

زمانه زمین بوس درگاه تو / خرد رهبر و بخت همراه تو
سر سرکشان زیر پای تو باد / همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب / شه نامجو خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم / بخاور زمین از همه برتریم
شه ما بدین دشت خاور زمین / به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تگاور ستور / چو بهرام شد بستهٔ دام گور
ملک شاه آن شاه فیروز بخت / که خورشید بد تاج گردونش تخت
به نخجیرگه جان بجانان سپرد / ز چنگ حوادث کسی جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر / که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را بدستان برآرد ز سر / یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را ز خاک اندر آرد بتخت / یکی را کند در جهان نیکبخت
یکی را ز جاهی برآرد بماه / یکی را ز گاه اندر آرد بچاه
یکی را بکیوان برآرد به فور / یکی را ز دیوان برآرد به جور
مشو تا توانی دل اندر جهان / که ناپایدار است و نامهربان
بدانش کسانیکه در سفته اند / جهان را یکی پیرزن گفته اند

که خور را برآرد بهفتاد رنگ گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ
خوشا آنکه دل در وفایش نبست بهر حال زو کرد کوتاه دست
بدان ای جهانجوی کشورگشای که رسم قدیم است در شهر ما
که چون شاه ما را سر آید جهان بصحرا رویم از کهان و مهان
هر آنکو زره پیشتر در رسد بسلطانی ملک خاور رسد
کنون ما همه شاه را بنده‌ایم گر او سر کشد ما سر افکنده‌ایم
برین ره چو ما را تو پیش آمدی نه بیگانه زانکه خویش آمدی
همه ملک خاور بفرمان تست سر ما همه گوی میدان تست
همای از جگر غرقه خون شده دل ریش از پرده بیرون شده
ببازار چین قلب او کم عیار خریده بجان زلف پرچین یار
بخیل همایون بت خرگهی گدائیش خوشتر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی روی دوست رخش سوی ایشان و دل سوی دوست
فتاده بچین سستی کار او بخاور زمین گرم بازار او
نیارست گفتن همه راز دل که از دیده میرفت پایش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

سران سپاهش بذیره شدند / دراوصاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراشتند / بهرجا زرز قبه ها ساختند
بسر بر نهادند تاج زرش / فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه / پیاده شده بر سر اسپ شاه
تبیره زنان طبل بنواختند / غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدیبای چین / بیاراستندش همچو خلد برین
بهر گوشه لعبتی می پرست / بیاید ملکزاده ساغر بدست
بفال همایون و فر همای / برافراخت چتر همایون همای
بفرخ ترین روز فرخنده فال / درآمد بشهر آفتاب جلال

داستان

چو از برج ماهی برون رفت ماه / مه نخشب از چه برآمد پگاه
همای سپهری زچرخ برین / هما آشیان کرد خاور زمین
زده چرخ در دامن شاه دست / ذنب کرده از کینه کوتاه دست
زحل با ذنب کرده راسا برابر / مه نو بگردش درآورد کاس
زایوان بهرام شاه سپهر / زجان برشته خاور افگنده مهر

جهان داوران پیش تختش بپای / شهانرا شده درگهش بوسه جای
همه برکشیده سر تاجور / نهاده همه تا بپایش سپر
شهان انجمن گشته پیشش بنده / بپیشش کمینه سر افگنده
در ایوانش کیوان غلامی و بس / سپاهش همه تیز کامی و بس
بهفت زمین گذرانیده باج / بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش ز جان بندگی / همه خسروان در سر افگندگی
نه خاقان که بودی بهنگام بار / بدرگاه او همچو خاقان هزار
نوشته بر تخت شاهنشهی / فرستاده سوی شهان آگهی
ز قیصر بر چرخ علم بر فراخت / بر آیین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد / وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد / چو آوازه عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده همای بباغ و عشق باختن بیاد همایون

سپیده دمان چون نسیم بهار / خبر دادی از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی / دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی / مشام زمانه معنبر شدی

روان پرور انفاس عنبر فشان — زگلزار فردوس دادی نشان
بران نفحه کز گلستان آمدی — ازو نکهت دلستان آمدی
صبا چون بسی زحد تتار — نشان دادی از چین گیسوی یار
شمیم نسیم شمال آمدی — وزان نفحه بوی وصال آمدی
برون آمدی خسرو از بارگاه — چو از طاق نه گانه رخشنده ماه
تفرج کنان با تنی هفت هشت — زمانی بگشتی بصحرا و دشت
پس آنگه بطرف گلستان شدی — چو شاخ صنوبر نمایان شدی
ببوسیدی از مهر آن سیم تن — رخ لاله و پای سرو و سمن
بشمشاد گفتی دلم را هواست — که آن راست همچون قد یار ماست
ازان رو که چون روی آن مهوش است — مرا با گل و یاسمن سرخوش است
چو بلبل ازان برگ گل داشتی — که گل را رخ یار پنداشتی
نبودیش بی آن بت خبر کهی — دل لاله و میل سرو سهی
کهی طعنه بر جعد سنبل زدی — کهی خنده بر طلعت گل زدی
که هرگز نه پندارم از رنگ و بو — که این همچو زلفش بود آن چو رو
ولیکن دلش مایل لاله بود — که لاله چو چشمش پر از ژاله بود

که این هیچو من نیز دلسوخته است — رخش زآتش دل برافروخته است

نبودیش بی روی آن سیم تن — سر سرو و برگ گل و یاسمن

دگر چون بطرف لب جویبار — صنوبر بدیدی چو بالای یار

چراغ گل از دل برافروختی — بمرغ سحر نوحه آموختی

چو از دل دم آتشین برزدی — به نخلی بلند آتش اندر زدی

چو خالی نمی بودش از درد دل — بدینگونه مشغول میکرد دل

همه آوازش مرغ سحر بود و بس — دم صبح آه سحر هم نفس

گهی نوحه میکرد و گه میگریست — ندانست هر کس که دردش ز چیست

چو خور برزدی سر ز نیلی رواق — علم برکشیدی ز پیروزه طاق

دگر بارگشتی بایوان دژم — به تخت کی برنشستی چو جم

علم بر رواق زبرجد زدی — سر تاج بر فرق فرقد زدی

بگرد درش صف زدندی گوان — سرافگنده در خدمتش سروران

چنانچه ز بهزاد فیروزه بخت — بخدمت کمربسته در پای تخت

شه عالم افروز گیتی گشای — سر تاجداران همایون همای

نشسته بر اورنگ کیخسروی — نموده شه اخترش پیروی

بسر بر نهاده کیانی کلاه / بسر برزده وقت بارگاه
ولی بی همایون شب خرگهی / نبودیش پروای شاهنشهی
همی سوختی و همی ساختی / بکار جهان کس نپرداختی
ز بس یاد خاطر شه گلعذار / نکردی نظر سوی کس روز بار
مگر آنکه از سوی چین آمدی / ز توران سپاه و ز چین آمدی
ز شاهان بپرسید احوال کس / مگر حال فغفور خاقان و بس
وگر چون ملالش گرفتی ز بخت / بهنگام شدی با فروزنده بخت
به یک بزم عشرت بیاراستی / ز ترکان چینی قدح خواستی
همای و همایون چین بدل / شه خوبرویان چین و ختن
قدح نوش کردی و بگریستی / نگه کردی خود کی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده همای با بهزاد و شراب خوردن

ز شبها قمر گشتی پیروز / نشستی شه مجلس افروز
جهان روشن از نور تابنده ماه / روان خرم از بخت فرخنده شاه
شب پرده از کعب ... / روان بخش چون ...
دل افروز چون دولت ... / فروزنده چون رای ...

نه شب گوئی از روشنی روز بود — بسی خوشتر از روز نوروز بود

فلک را مسام از هوا عنبرین — شده ناف شب نافهٔ مشک چین

درفشان شده مهر برین سپهر باغ — چو در دست زنگی فروزان چراغ

مغان را چو رهبان سپید و ستان — نوا ساز شب زند زردشت خوان

بر آوای رهبان شیرین سخن — کهن پیر چرخ فلک چرخ زن

خوش الحان مرغ چمن نغمه ساز — هم آواز ناهید بربط نواز

شده همدم صبح خیزان نسیم — صبوحی کشان را ثریا ندیم

حریف جوانان کهن پیر چرخ — بر آورده افغان ز تیر چرخ

خوش اوای بزم فلک در سماع — جهان روز را کرده آن شب وداع

فرو بسته صبح از تحیر نفس — به جنبش در آورده مرغان جرس

در آن شب که خلوتگه خاص بود — به بزم افق زهره رقاص بود

بزرین قدح لعل بیجاده رنگ — روان بر کف ساقی شوخ و شنگ

نه ساغر بلورین و می لعل ناب — که جام آسمان بود و می آفتاب

تو گوئی قدح جام جمشید بود — و با می فروزنده خورشید بود

طرب چنگ در نای مستان زده — مغنی به صد دستان زده

روان کرده نوشین لبان دمبدم | چو خون سیاوش می از جام جم
بگردش در آورده زرینه جام | خرد را ز مستی برآورده نام
می چون عقیق اندران انجمن | درخشنده همچون سهیل یمن
خوش نغمه سرایان پرده سرای | سپرده سر انگشت پرده سرای
فروزنده رخ شاه روشن ضمیر | چو خورشید بر لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین نیم مست | هوا در سر و جام شیرین بدست
کمان دار چشمش چو شیر افگنی | چو هندوش در عین قلب افگنی
سمن و سپهر در سایهٔ کاکلش | گل و لاله در حلقهٔ سنبلش
هنوزش شب از روز ننموده چهر | شب تیره بر ماه افگنده مهر
هنوزش ازین گنبد لاجورد | بگرد مه از مشک ننشسته گرد
مسلسل نبشته ز روشن عذار | محقق شده نسخ خط غبار
ز مستی کله برده بر طرف گوش | چو مستان برآورده از می خروش
گرانمایه بهزاد فرخ نژاد | گهی نوش می کرد و گه نوش باد
به چهر ترکان مجلس فروز | بشب شام را بسته بر نیمروز
پلنگ افگنان شیرگیر آمده | خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن | ندیمان حریفان سیمین بدن
چو بادام ساقی همه مست خواب | ز چرخ شبستان مستان خراب
زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ | کشیده بر اسپ طرب تنگ تنگ
نواگر بتان برگرفته سرود | زده چنگ در زهره اوای رود
ملک زاده در ساغر آویخته | ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت بر داشته | ز لعل روان قوت بر داشته
برافروخته ز آتش می عذار | برانگیخته ز آتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق | بر آورده گلبرگش از می عرق
کمر کش غلامان زرین کلاه | کمر بسته در گوشه بارگاه
ز می شیرگیران شده شیرگیر | بر آورده بر شیر گردون نفیر
شه شیر دل مست و مدهوش بود | دد و آهوش در خواب خرگوش بود
هژبران سر افگنده در کوی او | پلنگ افگنان صید آهوی او
دد و آهوی صیادش از باده مست | ز جام پلنگ افگن افتاده مست
دلی شیرگیر آهوی دلبرش | ز خون جگر دایم آب و خورش

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت ‌ ‌ ز خون دل آتش ز سر درگذشت
نظر کرده آزاده بهزاد را ‌ ‌ یکی راستی سرو آزاد را
نشست و ندید اندران بزمگاه ‌ ‌ برآورده بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود ‌ ‌ چه پیش آمدش در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است ‌ ‌ مگر مست در گوشه خفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید ‌ ‌ ز خیمه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای ‌ ‌ بنالید چون مرغ دستان سرای
بسی جست و در بوستانش نیافت ‌ ‌ چو عنقای مغرب نشانش نیافت
ز ناگه نظر کرد در پای سرو ‌ ‌ گرانمایه را دید همپای سرو
بخاک اندر افتاده چون پیل مست ‌ ‌ برون رفته هوش از دل و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده ‌ ‌ رخ لاله رنگش چو خیری شده
ز پا اندر افتاده بر چشمه ‌ ‌ چو آزاد سروی بسر چشمه
ستاده ببالینش سرو بلند ‌ ‌ خم اندر خم افگنده مشکین کمند
دو زلفش دو گردن کشش سرفراز ‌ ‌ دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایبان بسته بر آفتاب ‌ ‌ سر زلفش افگنده بر ماهتاب

رخش گلستان و لبش دلستان ... زده سنبلش حلقه در گلستان
صد آشوب در بابل از جادویش ... شده ترک گردون بجان هندویش
چراگاه آهوش گلزار جان ... چلیپای گیسوش زنار جان
میان موی و بر مویش از موی کم ... دهان تنگ و شیرین تر از نیشکر
دو گیسوش دربند و رخ گلستان ... دهانش روان بخش و لب جانفزا
دل افروز خورشید شب زیورش ... روان بخش یاقوت جان پرورش
توانائیش جادو ولی ناتوان ... دل آرایش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید ... سر انگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کان ماه یار وی اوست ... شب تار یا زلف هندوی اوست
به دل گفت حوری بگو یا پری ... مه خلخی نسبت آذری
ندانم بهشتی بدین خرمی ... و یا حور عین یا بنی آدمی
پری چهره خورشید شبگون نقاب ... چنین گفت کای شاه گردون جناب
منم آتش افروز آتش عذار ... رخم آتش و آب زو شرمسار
چراغ چگل شمع توران زمین ... خور خاوری شاه خوبان چین
فروزان رخم روز شب انور است ... کمین خادم سنبلم عنبر است

ملکزاده گفت ای بت خاوری ... ندانم چه کردی بجادوگری
که زینگونه شیری شکار تو شد ... برین رهگذر خاکسار تو شد
چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام ... که افتادت این مرغ زیرک بدام
بت پرنیان پوش مشکین کمند ... بپاسخ درآمد که ای ارجمند
چو سلطان چشمم درآمد بصید ... درافتادش این صید لاغر بقید
خروشان پلنگی درآمد زکوه ... شد از آهوی شیرگیرم ستوه
گوزنی مگر بر کمرگه گذشت ... به هنگام نخچیر بر طرف دشت
کماندار چشمم چو بگشود شست ... درافگندش از کوه چون پیل مست
من آن شاهبازم که بازان شاه ... نیاید بچشمم به نخچیرگاه
به آهوی شیرافگنی می‌پرست ... بسی کرده ام صید پیلان مست
بگفت این و دامن کشان برگذشت ... روان همچو سرو روان برگذشت
بطارم فرو شد چو تابنده ماه ... بماند از پیش چشم فرخنده شاه
چو بگرفت بهزاد را شاه دست ... نظر کرد بهزاد واز پای جست
چو سرو از پای شه اندر فتاد ... همه راز دل پیش شه کرد یاد
که ای برهمه خسروان شهریار ... مرا در چنین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی / که مغرور بودم بفرزانگی
کنون آنچنان گشته‌ام پای بند / که هرگز نیابم خلاص از کمند
فتادم ببحری که پایانش نیست / اسیرم بدردی که درمانش نیست
دلم دانه دید و پر بر گشاد / بدان دانه در دام غم اوفتاد
چو چشمش دران چشم بادام بود / ندانستم آن دانه با دام بود
ولی داشتم پیش ازین برقرار / خردمند فرمان بر هوشیار
ببرد از برم ناگهان دلبری / زبون گشت در دست زور آوری
من آن مرغم که دانیم بفر همای / وطن داشتم زیر پر همای
در اقصای عزلت مکان داشتم / بقاف خرد آشیان داشتم
چو باز سفید از سر دست شاه / زدم بال بر قبهٔ بارگاه
ببیرد از رفتم ایوان عشق / گرفتم صدای گلستان عشق
چو بلبل بباغ آشیان ساختم / بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه شو / بشوریدگی چون من افسانه شو
مرا دل ده اکنون چو دلداده / بدام محبت در افتاده
تو دانی مگر سوز آتش که چیست / که هم شمع داند که پروانه کیست

چه داند کسی حال آن کوهکن | که نشنیده باشد ز شیرین سخن
کسی حال مجنون خبر باشدش | که در کوی لیلی گذر باشدش
کسی آگه از پیر کنعان بود | که خلوت گهش بیت احزان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست | مر او را غم و درد بیمار نیست
برو حال مجنون ز دیوانه جوی | که عاقل نیابد ز دیوانه روی
تو دانی که در ره شتر رانده گان | ندانند احوال وا ماندگان
ز سوز دل آنها خبر داده اند | که از دل درین آتش افتاده اند
ترا عیب میکردم اندر الم | کنون غرقه گشتم بدریای غم
دلم از می عاشقی مست شد | مگر دستگیری که از دست شد
ازان با تو میگویم این ماجرا | که درد دلم را تو دانی دوا
همایون همایش بسی پند داد | پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت بگل | خرد رفته از دست از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته | برو سر بنه زانکه سرگشته
درین وادی آنها که ره رفته اند | ور اول قدم ترک سر گفته اند
کسانی درین ره بسر برده اند | که دل داده و جان بدر برده اند

اسیران که دلشان گرفتار اوست — نبینند خود را چو بینند دوست

بران کس حرام است دعوی عشق — که بر خود نبیند تجلّی عشق

طریقت روان چون بدین حی رسند — چو از خود گذشتند در وی رسند

تمام قبیله

ز جان درگذر تا بجانان رسی — چو در درد میری بدرمان رسی

تو در بند اگر مرده و زنده — چو در بند خویشی از آن بنده

بسا کس که جان داد و جانان نیافت — فرو رفت در درد و درمان نیافت

ز میدان جانان کسی جان نبرد — که خون خورد و بر خاک میدان بمرد

برو خون خور و خون دل کن سبیل — که آتش گلستان شود بر خلیل

بآتش بسوز از دل ار دم زنی — کز آتش بود شمع را روشنی

مرا شمع سوزنده میگفت دوش — که ای بیخبر ز آتش دل خموش

اگر زانکه پروانه در آتش است — من آنم که با آتشم سرخوش است

چو بگشید زینسان سخن را ز شاه — نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسه آذرافروز و آشکارا کردن راز خویش

ملکشاه آن شاه خاور زمین — یکی دخترش بود چون حور عین

ببالا خرامنده سرو بلند — بگیسو بر آشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب | دُر افشان لبش چشمهٔ نوش ناب

دو جادوی مخمورش از خواب مست | دو هندوش افگنده بر آتش نشست

لبش نوش داروی هر دردمند | سر زلفش آشوب هر پای بند

دو برگ گلش لالهٔ مشکپوش | دو لعل لبش شهد شکر فروش

شب دلستانش شبستان جان | گل لاله رنگش گلستان جان

سیه زلف و در زلف مشکینش ماه | زنخ سیب و در سیب سیمینش چاه

مهش طالع از شام خورشید پوش | گذشته شب روز پوشش ز دوش

سمن بوی و سیمین بر و خوشخرام | پری روی و مه طلعت و شمسه نام

مگر بر گذر شاه را دیده بود | بزنار گیسوش گرویده بود

شده صید آهوی شیر افگنش | شکسته دل از جعد مشک افکنش

بر آشفته چون چین گیسوی خویش | دو تا گشته چون طاق ابروی خویش

چو بادام مشکون شده نیم مست | برون رفته چون زلف شبگون ز دست

دلش دست در زلف جانان زده | غمش چنگ در دامن جان زده

چو بلبل شده فتنهٔ بر گلشنی | چو آهو شده صید شیر افگنی

دلش ریش و بگشاده از دیده آب | سنانهای مژگان بخون داده آب

ولیکن کس از خویش اقران او — نبود آگه از درد پنهان او
مگر اشک گرمش که همراز بود — و یا آه سردش که دمساز بود
چو دید آذرافروز دلجوی را — بت یاسمین روی گلبوی را
برآشفت و گفت ای برآشفته موی — کجا بوده تیره شب بازگوی
پراگنده زلف از کجا میرسی — ز بستان چو باد صبا میرسی
ببوئی که در باغ گردیده — بروئی که چون غنچه خندیده
چو سرو از چمن میرسی راستی — مگر فتنه بودی که برخاستی
دل سنبل از طره بشکسته — چو ریحان تر دسته بسته
ز برگ سمن آب گل برده — دل لاله از غصه خون کرده
مگر بر صنوبر سری داشتی — که در بوستان سر برافراشتی
بیا لا بلا بوده تا بوده — بگو راستی را کجا بوده
دو هندویت آیا بر آتش چراست — کماندار چشمت کمان کش چراست
دگر چین زلف صبا بر گشاد — چه گویم صبا را که دادت بباد
سمن بر چو گل زین سخن بر شگفت — خم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال — ندیده بخوبی سپهرت مثال

ببرج شرف شمسهٔ دلبری | قمر مهر روی ترا مشتری

جهان ملاحت بفرمان تست | بگویم چو آزاده سرو که راست

دلم همچو پسته دهان تنگ بود | زمانی به بستانش آهنگ بود

دگر چون شنیدم که فرخنده شاه | قدح نوش میکرد در بارگاه

مرا در دل آمد که در گوشهٔ | بچینم ز باغ نظر خوشهٔ

نهم گوش بر قول مطرب دمی | بمرغ چمن بازگویم غمی

ولی بند و غم را چو بگشود دست | درافتاد ماهی چو ماهی بشست

خدنگ افکن شیرگیرم بتیر | گوزنی بزد بر لب آبگیر

کمانم چنان بود کز شاخ سرو | به پیکان درآرم خرامان تذرو

ولیکن چو تیرم پریدن شکست | خطا گشت و بر شاهبازی نشست

چو آن شاهباز از هوا در رسید | همان لحظه شاه از قفا در رسید

برآمد ز مرغان و بلبل نوا | بناگه خروشی که ای بینوا

بسرت هما آشیان ساختست | مگر بر سرت سایه انداختست

چه مرغی که بی رغبت افتد بدام | چه برجی که خورشیدت آید ببام

تو هیهو و طاوس صیاد تو | تو هندو و کاوس در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت | دو چشم نشاطم پریدن گرفت
چه دیدم جوانی پری از دلبری | مهش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی | بقد راست مانند سرو سهی
خضر تشنه چشمه زندگیش | سهی سرو آزاد در بندگیش
خور افسرده سروی بطلعت چو ماه | چو گل رفته در ارغوانی قباه
چو خورشید با تیغ گیتی گشای | چو جمشید با جام گیتی نمای
هنوز آتشش خالی از بوی دود | ندیده کس از آتشین روی دود
خط سبزش افگنده دفتر در آب | سر زلفش افگنده چنبر بر آب
روان سا هنوز آبش آتش فشان | در آبش توان دید ز آتش نشان
شده ز آتشش آب شمع چگل | ولی آتشش خالی از دود دل
شکنده طوطیش پر بر شکر | شکنده لبش شوری اندر شکر
چو آن نکته ها شد میسر دگر | درو خیره گشتی وی شیدا بسر
چو باز آمدی گفتی ای ماه رو | چه دیدی بیا یک بیک باز گو
بدر بست مهوش که آن خال چیست | دل شمع در سوز سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد | پس آنگه لب درفشان برگشاد

بصد لابه گفت ای بت دلگسل | نگار ختن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم | بهر حال در خدمتت محرمم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل | چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب | نشاید که پنهان کند از طبیب
چه پی دار در پرده رانی سخن | بیا پرده از کار خود برفکن
بت پرپری لعبت آذری | مه خرگهی شمسهٔ خاوری
ز عناب بنمود خوش آب را | بخوش آب بگرفت عناب را
که خاموش کین نکته ناگفتنیست | ازین گونه دردانه ناسفتنیست
شه صید شیر افگنی برگذار | چو خورشید بر شیر گردون سوار
همای همایون به پرواز بود | چو باز از پیش چشم من باز بود
گرفتم هوا همچو باز سفید | هوا در سر و چشم دل پر امید
که باشم که اندر هوائش پرم | مگر سایه افگند بر سرم
بهم بال بشکست و هم پر بریخت | ز تیر قضا چون توانم گریخت
نگار پری چهره آذر فروز | دلش باز سیدا دکای دلفروز
مخور غم که غم خون مردم خورد | چو آتش همه آب مردم برد

صبا وا گلت زعفرانی شود
به خون نرگست ارغوانی شود

پریوش نگاری که دلخواه تست
به تیره شبان طلعتش ماه تست

مخور غم که او نیز غمخواره ایست
دلش فتنه بر روی مه پاره ایست

طبیب ار بدرد تو نشد پای بند
چه داند دوای دل دردمند

همای ار شد بر سپهر آشیان
و یا همچو عنقا شود بی نشان

مینداریش کو هم در آید ببام
شبی همچو روزت بر آید بکام

چو شمع آتش افروز مجلس فروز
دلش باز سید اد تا وقت روز

ازینگونه با یکدگر دم زدند
همی آب بر آتش غم زدند

رسیدن مهرشاه در نخجیرگاه بخدمت همای

عقاب سپیده چو پر برکشید
غراب شب از آشیان بر پرید

خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت
شب تیره را همچو هندو بسوخت

شهنشاه خاور بعزم شکار
بگلگون بر آمد چو ابر بهار

یک انداز ترکان نخجیر جوی
بنخجیر شیران در آورده روی

چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد
سواری در آمد ز صحرا چو باد

پریوش شهی بود [illegible]
بزیرش تگی بود دریا گذار

جهنده چو باد و دونده چو ابر
پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر

چو شه را بدید از نگارو بجست
لب صفحهٔ خاک را نقش بست

ملکزاده شبرنگ را پیش راند
دو چشمش در اوصاف او خیره ماند

بدو گفت کای رشک سرو سهی
فروزان ز تو فر شاهنشهی

بگو کز کجای و نام تو چیست
بدین مرز فرخنده کام تو چیست

زمین را ببوسید فرخ سوار
پس آنگه چنین گفت ای شهریار

جوانی غریبم ز اقصای شام
برآشفته ایام و گم گشته نام

جدا مانده از یار و دور از دیار
سراسیمه چون باد و چون خاک خوار

امیدم ز هر گوشهٔ توشهٔ
نصیبم ز هر خرمنی خوشهٔ

بهر کشوری سیر کردم بسی
بجز سایه همره ندیدم کسی

مرا بود شاهی خداوندگار
بهر نیک و بد بنده را غمگسار

کنون مدتی شد که گردون پیر
جدا کردش از خسروانی سریر

همای که بود آشیانش سپهر
نشیمن گهش اوج رخشنده مهر

زمین و زمان خرم از فر او
مه و مهر در سایهٔ پر او

چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد
چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

از آنگه نهادم سر اندر جهان — بهر مرز پویان بهر سو دوان
ز خود دور گشتم که دوری ز رسم — ولیکن ندانم در دوری رسم
از آن آب چشمم ز سر درگذشت — که آن آفتابم ز سر درگذشت
چو دریا ز خون شد کنارم ز چشم — که بی رویش این چشم دارم ز چشم
ولیکن درین راهم این بهتر است — که از چشمه چشم آبش خور است
چو یعقوب بی پور دلبند خویش — بهر گوشه جویان فرزند خویش
شنیدم که چون دل ز ما برگرفت — بچین رفت و راه خطا برگرفت
باهنگ چین چون تک بشتافتم — نشانش بجایی در زمین یافتم
فلک بین که چون صید واند مرا — تو گویی که خون میخوراند مرا
ملک زاده گفت ای نغز جوان — ز ما نام خویش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود — کند نام پیدا چو نامی بود
گر ما هم غریبیم و آشفته کار — جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای شاه فیروزبخت — منم مهرشه پور فیروزه بخت
شنو تنگ شد ساغرم این عجم — خداوند دیهیم عالی علم
چو بشنید از و شاه دادو ز داد — بجست از فراز تکاور چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار | ز مژگان گهر کرد بر وی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیکرای | منم شاه شامی گرامی همای
جدا گشته چون شاه خاور ز شام | کنون کرده در ملک خاور مقام
بنقشی بری گشته از عقل و دین | شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر برافراخته | بجا در زمین آشیان ساخته
چو یکچند ازین گونه گفتند راز | نهادند رخ سوی کاشانه باز
یکی بزم خورم برآراستند | ز سیمین بران جام زر خواستند
نوا برکشیدند رامشگران | قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقی می اندر قدح ریختند | می و مشک باهم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند | بر آوای بلبل نوا ساختند
پریچهره ساقی مه مشکموی | بکف برنهاده می مشکبوی
بدینگونه شاهان بر آیین جم | قدح نوش کردند تا صبحدم

رفتن شاهزاده همای با مهرشاه و عاشق شدن مهرشاه بشمسه خاور

سحر چون برآمد ز طرف چمن | نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار | نشان داد از آیندگان تتار

بکیوان برآمد خروش خروش ... در ایوان شهزاده آوای کوس
روان بخش شد باد مشکین نفس ... سراینده مرغان شیرین نفس
در ایوان گل بر تماشای صبح ... فروخواند بلبل ثنای صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار ... چو چین سر زلف مشکین یار
ملک را بکام دل دوستان ... زد ندا ز حرم خیمه در بوستان
چو خورشید با تیغ گوهرنگار ... برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان گشته با شاه گیتی پناه ... گرانمایه بهزاد با مهرشاه
ز ناگه برون آمد از پنجره ... خرامنده سروی چو کبک دره
زره سنبلش بر رخ دلفروز ... جبینش برخشش شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهانتاب دل ... خم ابرویش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی سحرفروش ... شبش مهرپرور ولی روزپوش
فروزان رخش شمع ایوان جان ... خرامان قدش سرو بستان جان
بر زلف پرچینش مشک ختا ... چو هندو ببازار چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان ... سر زلف شوریده در پا کشان
به سیب زنخش روانرا ثقل ... بدستش ترنجی ز عنبر ز زر

بیفگند تا شاه گیتی پناه / از آن به کند در ترنجش نگاه
قضا را ز دوران گردان سپهر / بزد بر سر دوش شهزاده مهر
چنان زد که نارنج گون شد سبز / ز تخم صنوبر ترنج زرش
چو شیرین شه عشق گفت این خطاست / که کارم شود زان سهی سرو راست
مرا چون درخشنده ماهست مهر / چرا ماه همدم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ / نجوید به پروانه نور از چراغ
دران نارپستان نظر کرد مهر / ز مهرش جوانی شد از ماه مهر
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت / بدان چاشنی سوی سیبش شتافت
ز بادام آن رشک سرو سهی / چو به گشت و نشنید بوی بهی
بصد لابه گفت ای فرزند شاه / سفر کرده ای در غریبی نگاه
رخم ز آتش دل چو آبی نگر / وزین به نگر تا بیابی مگر
ترنج ترا چاشنی کرده ام / ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم لیک بسته به نارنگ تست / بدست آرش اکنون که در چنگ تست
بزرین ترنجم ربودی قرار / ازان سیب سیمین مرادم برآر
چه نسبت کند تا به پسته دهن / که شکر بباشد ز پسته سخن

شکسته دلم صید با دام تست ز باده مست افتاده و دردآشام تست
گل یاسمین بر تُبت بر بری مه لالهرخ شمسهٔ خاوری
بگرد گلش سنبلش را طواف سر مویش اندر سخن موشکاف
چنین گفت کای مرد کم کرده نام ز سوزندگی پخته سودای خام
چو دهقان در بوستان برگشاد مرنج ار ترنجی ز شاخی فتاد
تو کوتاه دستی و نابهره مند مزن دست بر شاخ سرو بلند
ز عشق گلت میکند خار خار بر آور چو بلبل خروش هزار
تفرّج حلالست ازین شاخ و بر که کس را نباشد بر آن دسترس
اگر سوی باغ آمدی درنگر پس آنگه چو باد صبا برگذر
ترنجی چو دریافتی درگذار ترا با گل و سیب سیمین چه کار
ز دل گرمی است این دم سرد تو ز صفرا است این گونه زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند ترنجست ولی دفع صفرا کند
ترا صبر سازد نه شیرین رطب به نخلت چه باشد ازین بیش طلب
مرا با تو این گفتگو چون فتاد برو گشت سر و کار با خویش باد
پس آنگه رخ آورد سوی همای که ای سرو در خسروانی قبای

شب صبح خیزان بروی تو روز / چراغ دلم را ز مهر تو سوز
ز ماه جهان تاب شب زیور است / درفشنده مهر از هوا بر سر است
دلم چون فتاده است در قید تو / تو صید همایون و من صید تو
غمم درد ما خور که دردت مباد / کسی را که اندوهی ز دردت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای / مگس بین که دارد هوای همای
ور آوره شب کرد روزی تو دست / ز روزی بخت هیچ روزیم هست
دلم در هوای تست بروزی فتاد / که روزی چنان روزی کس مباد
ملکزاده گفت ای فروزنده ماه / جهان بین جانرا بیست نگاه
همای بخت کی سد دست کس / که کس را نباشد همه دست رس
نسیمین ترنج تو نارم نصیب / ترنج ار چه سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری به است / ز سیبت دلم را صبوری به است
ترنجی فکندی و من دست عشق / بیفکن که در نارم از دست عشق
ز اشکم چو نارنج گون گشته خاک / ترنجم برفت از دل و دیناک
ندادم ترنجی بنار اندرم / که سیبش ندانم بدست آورم
چنان ایستان خم شد چو / مرا نار او از ترنج تو به

چو نازش چنین می‌کشد از در مرا ٭ ترنج تو دانم نسازد مرا

دل نازکت گر کنون جمید تافت ٭ شکاری گرفتی که خورشید تافت

شکاری تو شد شیرگیری چنین ٭ که گر دست بر شیر گردون کمین

ترا ماهی گر برون زد ز شست ٭ به بستان افتاد ماهی بدست

ز مهرم ماهی را گرفتی بدام ٭ چه ماهی که ماهیست کامد بشام

مکن بی نصیبی ز روز وصال ٭ که مهر رخت را مبادا زوال

چو دید آن پریروی زنجیر موی ٭ که شاه از سر خشم برش کرده روی

ز بادام بر لاله عناب ریخت ٭ بر آن خاک ره از سرشک آب ریخت

چو نومید گشت از همایون همای ٭ ثناگفت و برگشت شد باز جای

پس آنگه شهنشاه انجم سپاه ٭ سحرگه درآمد چو خورشید و ماه

چو جمشید بر تخت زرین نشست ٭ کله بر سر و جام زرین بدست

کمر بسته بهزاد بر پای تخت ٭ دگر مهر شه شاه فیروز بخت

زده چنگ در چنگ رامشگران ٭ روان گشته می بر کف دلبران

همه رود و نی ره زد و پرده خسته ٭ ز عشاق هر دم نوا ساخته

پریچهره ترکان طوطی خرام ٭ بیاد ملکزاده پر کرده جام

نشسته مهی پرورگرانمایه مهر — فروشی برآورده بر مه ز مهر

چو شمع اشک میریخت بر روی زرد — روان کرده بر روی سیلاب درد

بکف برنهاده عقیق مذاب — ز نرگس روان کرده یاقوت آب

ز مهر رخش شمسهٔ خاوری — ز جان گشته نومید از دلبری

جهان از دم آتشین سوخته — ز دل شمع گردون برافروخته

برآورده مرغ صراحی خروش — سمن عارضان جام می کرده نوش

رخ از آتش می برافروخته — گهی ساخته عود و گه سوخته

بدینگونه تا خیل شب دررسید — سپاه شه روم شد ناپدید

فرود آمد از تخت زرین همای — دلارام چو شد بآرام جای

دیدن شاهزاده همای همایون را در خواب و رو نهادن بچین

چو چشم همایون مشکین نقاب — فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب

خوشا طلعت دوست دیدن بخواب — ولی کس نه بیند بشب آفتاب

خوشا با خیال سر زلف یار — رسن بازی دل بشبهای تار

خوشا با گل و سنبل دل فروز — شب تیره بخواب بردن بروز

بشب چشم عاشق نه بیند بخواب — مگر چشم معشوق مشکگون نقاب

عجب بود ار تشنه خوابش برد | که در خواب بیند که آبش برد
چو شد شیرگیر آهویش مست خواب | درآمد ز پا آهویش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید | همه باغ پر لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان | همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاد سرو | بپیچیده چون خرامان تذرو
بجلوه درآورده شمشاد را | بلی راستی سرو آزاد را
پراگنده گیسوی دامن کشان | ز عنبر شکن طرّه عنبرفشان
قدش سرو بر سرو پیچش ماه | رخش ماه و شب را بر و تکیه گاه
همش مشکبوش و شبش مشکسای | غمش جانگزای و لبش جانفزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی | سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خرامنده در باغ سرو بلند | خم اندر خم افگنده مشکین کمند
روان گشته با نرگس می پرست | چو گلدسته و رسته گل بدست
پرستار با او دو نسرین عذار | یکی یاسمن و یکی یاسپار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر | روان کرده از لعل شیرین شکر
بدستانسرا این نوا در زدند | جهانی آتش گیسو بسیم بر زدند

که خیزید کان حور عین میرسد / همایون فغفور چین می رسد
چو بشنید نام همایون همای / برون شد ز دست و درآمد ز پای
چو سرو سهی خاک رهش درفتاد / پس آنگه لب دُرفشان برگشاد
که ای مرهم ریش و آرام دل / دلم را لب دلکشت کام دل
شب زلفت از چین بشام اوفتاد / شکاریت لاغر بدام اوفتاد
من از شام در چین زلف تو قید / تو در چین و از شام آورده صید
میان تو یکموی و از موی کم / من از غم چو موی شده موی خم
چو هندوی زلف تو بر آتشم / ز خورشید رو بتو در آتشم
ز نقش خطت نسخه دیده ام / چه نقشی که مثل تو نشنیده ام
من از نقش روی تو در اندیشه ام / که صورت پرستی شود پیشه ام
تو در چین و نقش تو ام در خیال / چه نقشی که مثل تو باشد محال
تو در دلبری و من از دلبری / بگو تا کی از دلبران دلبری
دلم مدتی شد که در دست تست / گرفتار آن زلف چون شست تست
نشان تو می جویم از هر چه هست / حدیث تو می پرسم از هر که هست
[illegible] چشم تو صید تو شد / چو آهو گرفتار قید تو شد

چه نقشی تو ای لعبت آذری ‌‌‌ — ‌ که نقشی ندیدم بدین دلبری
دلم را چو زلفت قراری مباد ‌ — ‌ مرا جز غمت غمگساری مباد
زهی قامتت سرو آزاد دل ‌ — ‌ چو دادم ترا دل بده داد دل
برین رهگذارت باری رسید ‌ — ‌ درین رهگذارت غباری رسید
مخور غم کزین درد و غم بگذرد ‌ — ‌ چنین گذرد از ما که هم بگذرد
غم کار ما خور که غمخواره‌ایم ‌ — ‌ بکن چاره ما که بیچاره‌ایم
بفریاد ما رس که فریاد ما ‌ — ‌ بگیر از چرخ برین داد ما
بت ماه پیکر مه مشک موی ‌ — ‌ گل یاسمین بوی گلبرگ روی
بمه زلف عنبر شکن بر شکست ‌ — ‌ بتنگ شکر تنگ شکر شکست
سر درج گوهر فشان برگشود ‌ — ‌ پس آنگه بپاسخ زبان برگشود
که ای فارغ از مهربانی و بس ‌ — ‌ چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون از همایون چه یاد آوری ‌ — ‌ که صید تو شد شمسهٔ خاوری
مرا چون میان گر دهان هیچ نیست ‌ — ‌ کنون با توام در میان هیچ نیست
بباز ار ما دل که آن نقد تست ‌ — ‌ چه ارزد که قلبست بس نادرست
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق ‌ — ‌ ندانسته رسمی ز سودای عشق

مقام محبت سر تخت نیست / سر افگندگان را سر تخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده / به خون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه ایست / پرستی و جانبازی افسانه ایست

درین زلف مشکین چه کارش بود / کجا طاقت زخم یارش بود

مگو گفت ره عاشقی پیش گیر / برو سر بنه یا سر خویش گیر

چه جویی درین زلف پر پیچ و تاب / چه بینی درین نرگس نیم خواب

چه در خوابی از جور عینی مرا / یقینم که در خواب بینی مرا

گر از چشمه چشمت آب آمدی / کیت در چنین ورطه خواب آمدی

تو در آتشی آبت آید بچشم / زهی چشم اگر خوابت آید بچشم

همای این سخن چون بگوش آمدش / دل خسته در بر بجوش آمدش

برآورد بانگ و در آمد ز خواب / ز چشمش روان گشت صد جوی آب

برون آمد از قصر گوهر نگار / غریوان و گریان چو ابر بهار

بکه کوب سرکش در افگند زین / روان شد سوی مرز توران زمین

برو گشته از ملک فرماندهی / ملول از سر تخت شاهنشهی

نه کس همرهش جز غم عشق یار / نه کس همدمش جز دل بیقرار

عنان داده برقِ زمین‌کوب را / قرین گشته دردِ دل آشوب را
بدینگونه میراند با درد و غم / پس آنگه بسر حدِ چین زد علم
تو نیز ای دلِ تنگ ازین تنگنای / برون شو کزینسان فراخ است جای
چو افتاده آهوی سر در کمند / درین شهر تا کی شوی پای بند
برو ترک این محنت‌آباد گیر / لب دجله و راه بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش / چو یعقوب در بند احزان مباش
ز هر گوشه درمان درد طلب / ز هر چشمه آب خوردی طلب
ولی صبر کن تا خلاصت دهند / جفا کش که تشریف خاصت دهند
بکرمان گرت دل ز غم جان دهد / صبوری خلاصت ز کرمان دهد
ز میدان این توسنِ تندخوی / بچوگانِ همت توان برد گوی
تو همت بر آن آر کازاده وار / برون آیی از چنبرِ روزگار
که این هفت فغفور تاجت دهند / خواقین گردون خراجت دهند
ولی سلطنت در گدایی طلب / نوای دل از بینوایی طلب
سلاطین گدایان این درگهند / شهان خاکبوسان این خرگهند
بده دست ازین خودپرستی بدار / چو دیوانگان سر بمستی برار

هر آنکو از این باده سرمست شد | ره نیستی یافت تا هست شد

تو گر بیدلی خیز و فرمان ببر | به جان و از چنگ غم جان ببر

مراد دل از نامرادی برآر | ز دریای غم در شادی برآر

چو گل در بغلطاق دیبا مکوش | چو به مشکی باش و پشمینه پوش

کسانی که در نیستی خو کنند | ز هستی تبرا چو خواجو کنند

حکایت رسیدن همای به سور بازرگان

چو لعل خور از کان برآورد سر | ز زر بسته کوه کمرکش کمر

شه مشرق از تیغ کوه تیغ زد | سر تیغ بر جوشن میغ زد

ز شبرنگ خور کوه فولاد چنگ | که آمد چو فرهاد پایش به سنگ

ز خاور زمین شاه شامی نژاد | سپه سوی چین راند توسن چو باد

به ناگه بمنزلگهی در رسید | همه مرحله پر گل و سبزه دید

در او کاروانی پر از مرد و زن | شده بر لب آبگیر انجمن

یکی پیر فرخنده سالار بار | بسی دیده نیک و بد روزگار

ز اندازه بیرون ورا سیم و زر | به پیشش غلامان زرین کمر

نژادش ز ایران و در چین مقام | چو سعد فلک پیر و سعد النقش نام

چو شهزاده را دید بر پای جست — رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند — ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان مرحبا — شتابنده زینسان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نامم تو چیست — مقامت کجا و مرادت ز کیست
ملکزاده گفت ای جهاندیده پیر — دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز اقصای شام آمده — چو آهوی وحشی بدام آمده
مرا قیس قیسان شاهیست تام — چنینم هوا و مقامم بشام
منم پور قیسان بازارگان — زبون گشته بر دست خونخوارگان
بعزم تجارت برون آمده — ولی غرق دریای خون آمده
بدان ای جهاندیده نیکنام — جهانت هوادار و بختت غلام
که چون کوس رحلت بزد کاروان — رخ آورد سوی سفر کاروان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر — بتن همچو قار و بدل همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند — زما موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هرچه بود — بکشتند در کاروان هر که بود
مرا خسته را این نگار و سمند — ازان ورطه خون باینجا فگند

تو هم بازگو یک بیک راز خویش
فرو خوان سرانجام و آغاز خویش

که اینجا زبهر چه دارید جای
وز اینجا بسوی که دارید رای

گرانمایه سعدان بازارگان
بر و آفرین کرد و گفت ای جوان

منم تاجر دخت فغفور چین
ولیکن بزادم بایران زمین

بسی گرد آفاق گردیده ام
بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمده رخ نهاده بچین
چو آهوی مشکین فتاده بچین

بدینجا دژی هست بر رهگذر
ز رفعت بکیوان بر آورده سر

در ان قلعه زرینه دژ نام او
فلک کمترین پایهٔ بام او

در و زند جادو گرفته قرار
فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار

کنون گر تو از ما نگردی ملول
بفرزندی خویشش کردم قبول

ولی چون مرا با تو افتاده مهر
حذر کن ازین جادوی دیو چهر

ملک راز خود گرچه زو می نهفت
دعا کرد و دستش ببوسید و گفت

تو مخدومی و من کمین بنده ام
تو فرمانده و من سرافگنده ام

ولیکن نیندیشم از جادوی
بجادو نمایم کف موسوی

بگفت این و بر کوه پیکر نشست
چو بر کوهه پیل زنجیر مست

پس آنگه بزرینه دژ کرد روی   بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن شاهزاده همای بزرینه دژ و کشتن زند جادو را

شه شهسواران کشورگشای   سپه مهرورزان خورشید رای
خروشنده چون ابر پشت کوه   شده کوه از کوه پیکر ستوه
جهان پیچ ز آتش بجوش آمده   ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشنده دریای اسپندوسر   زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرینه پرچم سیاه   زماهی علم بر کشیده بماه
همه اژدها پیکر درفشان درفش   بران شقها از حریر بنفش
جهانسوز ترکان خنجر گذار   گرفته بکف خنجر زرنگار
همه کوه پر برق بیرق نمای   همه دشت پر بیرق و برق زای
هتیتین عقابان زرینه چنگ   زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
چو پیچنده ثعبان گشاده لب   زیاقوت پیکر ز مرجان عصب
شده شیر گردون ز شعله کباب   بجوش آمده چشمه آفتاب
جهان همچو دریای آتش پدید   دم آتش افشان ز دل بر کشید
برآشفت پرشوکت بادپای   چو دریای آتش در آمد بجای

خدا را باسمای اعظم بخواند
عنان برزد و یور سرکش براند

در آتش چو بنهاد او هم دست کشر
گذر کرد ز آتش سیاوش وشر

چو بگذشت ز آتش سر سرکشان
ندید از فروزنده آتش نشان

بسی آفرین خواند بر کردگار
پس آنگه رخ آورد سوی حصار

در آنگه بر آمد یکی تیره ابر
خروشان چو شیر و غریوان چو ببر

هم اندر زمان برق جستن گرفت
دل خسته شد شکستن گرفت

پدید آمد از دامن کوهسار
یکی دیو بتیاره مانند قار

بقد چون شب تیره روزان دراز
برون کرده دندان چو نیش گراز

چو پیلی شده بر پلنگی سوار
به پیشش سیه اژدهای چو قار

چو چشمش بران شاه شاهی فتاد
در آمد بسوی شهنشه چو باد

بلرزید بر خویشتن شهریار
بغرید مانند ابر بهار

خدای زمین و زمان را بخواند
پس آنگه ز زین کوهه را پیش راند

کیانی کمان را در آورد زه
بر آمد ز تیر فلک بانگ زه

خدنگی بر آورد و بگشود دست
کمان را بمالید و بگرفت شست

چنان زد بران پیل پیکر پلنگ
که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ

چو جادو بدید آن کف موسوی　　برو سر بسر بسته شد جادوی

ز پشت دو کوه پیکر بجست　　بکوه گرکش در آورده دست

بر آورد کوه پاره همچو باد　　بیفکند بر شاه فرخ نژاد

ملک چون بدید آن گران سنگ سنگ　　بجست از نگاور بسان پلنگ

بسا موج در آمد ز هایل همچون　　بر آورد زان ابر بارنده خون

بزد بر کمرگاه ز تندی تند　　سر دست او دوشش بصحرا افکند

چو نا چیز شد جادوی خیره سر　　ملک آفرین خواند بر دادگر

پس آنگه بر زینه و ترخ نهاد　　بفرق رخ شه چرخ را رخ نهاد

یکی کوه دید آسمانش کمر　　با ایوان کیوان بر آورده سر

رهٔ کهکشانش رهٔ کهکشان　　سرش سر بسر بر سر سرکشان

بران قلعه همچو نیلی حصار　　نگر دست هم مرغ فکرت گذار

برفش سپهر برین آشیان　　ز بامش زحل کمترین پاسبان

بدان برج کیوان یکی کنگره　　نهم طاق چرخش یکی پنجره

دوازدهم منظرش رزمگاه　　چهارم ششم غرفه اش بزمگاه

ششم طارم چارمش پرده دار　　بریک دانه بهرامش خنجر گذار

فلک نقشی از طاق ایوان او — طلایه ده و مهر دربان او
مر او را ز یاقوت رخشنده در — ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
ستاده بیاض آذری پیکری — بر آورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر — ز بالای گنج خدا داده زیر
چنان بر شه شیر دل حمله برد — که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برفت از شه شیردل هوش دل — سروش فرو گفت در گوش دل
که هش دار کاین پیکر آذری — طلسم است بر گنج گنجوری
شهنشه بتیر پدید بگشود شست — بزد چشم عفریتش هم در شکست
زناگه بر آمد زایوان طراق — فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز — هم اندر زمان شد در حصن باز
ملکزاده چون قلعه در باز دید — بایوان و کاخش علم بر کشید
ببر جبش در آمد چو سلطان شرق — خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان کرد آن بارگاه — بر آمد چو در برج گردنده ماه

خلاص دادن شاهزاده همای پریزاد خاقان را زبند جادو و گشادن گنج گنجینه

سرای پدید آمد از لاجورد — در و جامه ایوان ز یاقوت زرد

چو بتخانهٔ چین ز نقش نگار | روان بخش و دلکش چو نقش نگار
در ایوان درختی ز زر ساخته | سر از طاق کیوان بر افراخته
یکی طاق فیروزه در پیشگاه | پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته در پای تخت | بر و سایه افگنده زرین درخت
همی غیرت شمسهٔ خاوری | همی رشک بتخانهٔ آذری
شکر شهد را از شهد شکر و ششش | گهر آب از لعل چون آتشش
ششش خادم سنبل عنبرین | مه از خرمن طلعتش خوشه چین
بپرسید شه کای بت حورزاد | بگو کیستی و ز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیم تن | چرا پای بندی بمشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان | شکر خنده کرد و گفت ای جوان
منم دخت خاقان پریزاد نام | در افتاده چون مرغ وحشی بدام
بمشکون سلاسل به بند اندرم | بمشکین رسن در کمند اندرم
مرا اژدها جادو کمین برگشود | ز ایوان خاقان چین در ربود
بمکر و حیل در کمندم فگند | به زرینه دژ در به بندم فگند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه | بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار / نیارد درین مرغ کردن گذار

بدینجای سیمرغ پر افگند / سپهدار گردون سپر افگند

برو رحم کن بر جوانی خویش / ببخشای بر زندگانی خویش

مبادا که آن جادوی نابکار / برآید برآرد ز جانت دمار

ملکزاده گفت ای مه مهربان / شب تیره ات ماه را سایبان

مرا تا نگوی ز جادو غم است / حسودت چنان باد کواین قصه است

به شمشیر کین داد بستادمش / بسوی جهنم فرستادمش

مخور غم که ما را از و غم نبود / که ثعبانم از سحر او کم نبود

کنون ای پریچهرهٔ سیم بر / بگو کز همایون چه داری خبر

پریزاد گفت ای برادر خموش / که جانم برآورد زین غم خروش

به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم / ولی هر یک از یک برادر بدیم

از اول گرانمایه خاقان چین / سریر نگین داشت توران زمین

ازین دیر خاکی چو محمل براند / به فغفور چین مملکت باز ماند

چو زلف همایون سیه خوشخرام / درازست گر قصه گویم تمام

کسی را چو من بخت وارون مباد / دل خسته و دیده پرخون مباد

تو خبر از همایون سیمین بدن — چه پیچیدگیها از چه درانی سخن

ملک حال خود یک بیک شرح داد — که چون در کمند همایون فتاد

دگر گفت کای سرو پسته دهن — جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین بر سنگدل — چنان تنگ چشمست و من تنگدل

بر و راز خویش از چه پیدا کنم — وزو کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آتش ز دل بر فروخت — بت لاله رخ را بر و دل بسوخت

بلو او چنان لعل میگون بخست — که از چشمهٔ نوششش آتش بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد — به فندق سر زلف را تاب داد

پس آنگه شکر خای شیرین سخن — شکر ریخت از شهد شکر شکن

سر درج یاقوت بگشود و گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت

چه پوشیده داری ز من ماجرا — که این درد را از من آید دوا

اگر دور گردون بچینیم برد — سوی شاه توران زمینیم برد

وزین کوه سرکش بهامون رسم — دگر ره بقصر همایون رسم

رسانم دلت را ز دلبر بکام — برون آرمت همچو آهو ز دام

ملکزاده [illegible] شاد گشت [illegible] — پس آنگه ز خویشش برون آمده

زمانی بگشتند بایک دگر — رسیدند تا که بقصری ز زر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار — در و سیمگون قبه زر نگار
فگنده درو کرسی لعل فام — نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بران لوح سیمین بزر — که ای تاجور شاه عالی گهر
همای همایون سپهر و ز بخت — که زیبد سپهر و بهشت تاج و تخت
چو زر بید و زره را ستیز کنی — طلسمش بگرز اگر بشکنی
جدا این قبه سازی هما آشیان — فرو شو بدین پایه نردبان
که تا گنج گنجور رای بچنگ — برآری سر از چرخ فیروزه رنگ
بدان ای جهانگیر گردون فراز — که گردد بدست تو این گنج باز
چو برخواندی این لوح سیمین تمام — ز ما بر تو باد درود و سلام
نگاه او چو چشم را کرد باز — بزیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر درو پایه ها ساخته — همه خشت زرین در انداخته
فرو شد بدان پایه فرخنده شاه — دران تکیه ها کرد یکیک نگاه
دری دید عالی ز سنگ رخام — برو قفلی افگنده از سیم خام
بیازید بازو و بگشود دست — در و قفل سیمین بهم در شکست

پدید آمد ایوان زرین چهار — چو بتخانهٔ چین همه پر نگار
چهل خیمه در وی پر از لعل و گهر — همه در کشیده به زنجیر زر
بر آن هر یکی گوهر شب‌چراغ — درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو آن دید خورشید گردون ز شیب — ببالا بر آمد دگر از نشیب
پدید آورید آن نگار و نشاند — بزیر عرش دُر و لعل بر سر فشاند
پدید آمد ایشان چو خورشید و گلگون چراغ — فلک چون همایون خروشنده سپهر
یکی همچو بلقیس دور از سبا — یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو سرو سر کوهسار — یکی سایه مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه — یکی ذره گشته از غم ستوه
یکی مهد زر بسته بر پشت پیل — یکی برزد از دیده باریده نیل
یکی صبحی از بام سر برزده — یکی صبح تا شام بر سر زده
یکی حوری از جنت افتاده دور — یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری خسته از دست دیو — یکی را چو دیوانه در دل غریو
چنین تا رسیدند با قافله — علم برکشیدند بر مرحله
همه کاروان گوهر افشان شدند — بپای فرس شان سر افشان شدند

چو آگه شدان سپهسالار بار روان کرد بر شاه هوشن نثار
بخرگه در آوردشان بزم ساز فرو گفت شهزاده آن قصه باز
که این بزمگه جای آرام نیست مرا جز بزرینه دژ کام نیست
سبک برنشینیم از ایدر کنون گرازان که سرکش به پشت هیون
بهامون کشیم آن گرانمایه گنج فرامش کنیم آنهمه درد و رنج
بگفت این و بر شد الک که سرین بر آمد چو مه بر سپهر برین
همه برنشستند گند آوران شتابنده بر پشت که پیکران
بهاپیل هیون برفگندند رخت ابر تخت براندند چون باد سخت
علم برکشیدند بر تیغ کوه ز که پیکران کوه گشته ستوه
خروشان بزرینه دژ در شدند بایوان ژند بد اختر شدند
بهرگوشه قصری ز زر یافتند بهر کنج گنج دگر یافتند
تفرج کنان گرد آن بارگاه بگشتند با شاه گیتی پناه
پس آنگه بگنج اندرون تاختند ز یاقوت و زر دژ بپرداختند
چو شه گنج زرینه دژ بر گشاد جهان را بشد گنج قارون ز یاد
هزار و صد اشتر پر از سیم و زر دو صد اشتر بردعی پر گهر

چو عود قماری و دیبای چین | چو یاقوت رمان و در ثمین
چو فیروزهٔ سبز و مشک ختن | چو لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار | به هامون کشیدند از کوهسار
همه ره هیونان البرز ران | شتابنده در زیر بار گران
همه کوه در کوه هامون نوند | جرس برکشیده بچرخ بلند
از انجا علم سوی هامون زدند | پی طعنه بر گنج قارون زدند
پس انگه علمها برافراشتند | باهنگ چین راه برداشتند

رسیدن شاهزاده هما و سعدان تجار و پریزاد به چین

چو سلطان انجم برآمد بگاه | ز ماهی سلم شد تا به ماه
شبیره زنان از کُه زنده پیل | بغرّش درآورد کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان | گرفته جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه | پی کرده کوه و بیابان ستوه
تگاور نوندان چون پیل مست | به بوی زباد صبا برده دست
پریزاد سیمین بر سیم بر | چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب | ز سنبل شب افکنده بر آفتاب

شکر لب چو گل در شکرگون پرند
شب پرنیان پوش محمل نشین
نشسته بزرین عماری چو ماه
بپیچیده در آورد هامون نورد
بروی همایون همایون هما
چو طاوس پرچین پر افراخته
بگرد عماری طوافش مدام
چو در زلف شب چین در انداخته
بیک منزلی خیمه زد ساروان
چنان ره نورد زمین کوب شان
برون آمد از هودج زرنگار
چو بلقیس ثانی ز ریشه محمد
به خرگه در آورد و پیشش نشاند
چنان دید آن سپهسالار پیر
که اینک پریزاد خاقان رسید

چو یوسف رخ از مشرق گرد راه   برون آمد از چاه کنعان پگاه
خروشش عزیزان برآمد به شهر   به جولان درآمد زلیخای دهر
شنگرفان برون آمدند از حرم   بصحرا زدند از شبستان علم
بایوان رسانند خورشید را   نگین باز دادند جمشید را
دگر ماه تابان برآمد به برج   گرانمایه لولو درآمد بدرج
تذروی برون جست از چنگ زاغ   بپرواز شد تا باطراف باغ
گوزنی درافتاده از پشت کوه   شده از کف زنده پیلی ستوه
برو سایه افگند فرهمای   دگر سر برآورد و شد باز جای
پریزاده خفته در گلشنی   زبون گشت بر دست آهرمنی
برآمد قضا را یکی تند باد   ز چنگال آن آهرمن در فتاد
مگر آهوی بر لب آبگیر   فتاده به چنگال شیری اسیر
چو بشنید بانگ زمین کوب شاه   برون جست و شد تا به آرامگاه
غزالی بسر چشمه خفته بود   برو شرزه شیری کمین برگشود
درافتاد در چنگ آن شیر مست   ولیکن چو روبه که دامش بخست
پریزاد چون شد بپرداخت چین   بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن ضمیر | که بختش جوان بود و تدبیر پیر

هم اندر سرایش یکی باغ بود | کز و روضهٔ خلد را داغ بود

بزد خیمه بر لب آبگیر | فکنده از زبرجد کیانی سریر

درآورد شه را به بستان سرای | ز نظم سرا گشت بستان سرای

چو گردون شتابان شهنشاه شرق | بزیرش جهنده براقی چو برق

درآمد بایوان بازارگان | چو سوی حمل شاه سیارگان

باورنگ فیروزه گون بر نشست | ز یاقوت رخشنده ساغر بدست

ز نوشین لبان جام نوشین گرفت | ز خوبان چین زلف پرچین گرفت

بیاد همایون قدح نوش کرد | غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پریزاد احوال خویش را با همایون و صفت شاهزاده همای کردن

شنیدم که طغراکش این مثال | چنین زد رقم بر مناشیر حال

که آن مرغ کز آشیان کرد یاد | ببرج همایون نشیمن نهاد

پریوش پریزاد را باز یافت | سهی سرو شمشاد را باز یافت

بپرسید کای جان شیرین من | بروی تو روشن جهان بین من

که بردت چو شمع از شبستان خویش | که آورد بازت بایوان خویش

که بر دست چون گلدسته از بوستان / که آورد بازت سوی گلستان
پریزاد بت روی شیرین سخن / سهی سرو گل روی سیمین بدن
گهربار شد لعل گوهر کشش / شکرریز شد شهد شکر وشش
بسی دُر با الماس دیده بسفت / پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل / روان بخش جان و دل افروز دل
بصد وجه روی تو گلزار جان / بصد باب کوی تو بازار جان
ترا بر دل از کس غباری مباد / بجز دلربائیت کاری مباد
مبیناد چشم تو عین الکمال / مبیناد حسن تو روز زوال
مشوراد برنگست خواب صبح / که برد آتش چهر تو آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد / پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز / که چون زلف پرچینت آمد دراز
شبی زند جادو کمین برگشود / مرا همچو باد از زمین در ربود
بزر ریشه وزر برد و محبوس کرد / که خاکش زرست و زمین لاجورد
چه گویم که دور از تو چون بوده ام / ز دل غرقه موج خون بوده ام
قضارا اجائی بد انجا فتاد / که بخشش جوان و قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا — درآمد همایون همای از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فگند — ز قیدم برآورد بگشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند — ز مردن بعمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی — فروزان مهی ز اسمان بهی
سواری چو آتش بر اسپی چو باد — که چون او بمردی ز مادر نزاد
ز سیمرغ برزی سیاوش وشی — شهی سرفرازی سری سرکشی
منوچهر چهری فریدون فری — جهانگیر گیری سکندر دری
بلب دلستانی برخ فرخی — فروزنده رای شکر پاسخی
درافشان عقیقی درخشان مهی — همایون همای جهان جو شهی
شهی آهنین چنگ زرین کمر — چو دریا گهر بخش و روشن گهر
شه چرخ را رخ نهاده برخ — شهان پیش اسپش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده — کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش کمترین گوهری در کمر — مهش کمترین کوکبی بر کمر
ارم نقشی از رزمه بزم او — قیامت نموداری از رزم او
نسب گوی از تخمه اردشیر — حسب گوی افزون تر از نره شیر

هنوزش بگلبرگ ریحان نرست — هنوزش خضر آب حیوان نجست

هنوزش نیامد ز شکر نبات — ندادش بنام از مشک اذفر برات

هنوزش نزد گل برخ لاله داغ — هنوزش چمن خالی از [illegible] زاغ

فروهشته از شاخ عرعر کمند — [illegible] رسن عرعرش پای بند

ز مشکین کلاله گلش مشکبوش — [illegible]

بی شکرش آب آب نبات — زند خاک در چشم آب حیات

اگر زانکه گیرند یاری همو — وگر [illegible] یاری همو

ولی باهمه خوبی و دلبری — هوای تو کردستش از دل بری

ز خون دلش دیده دریا شده — خراس فلک زیر و بالا شده

ز نقشت مگر نسخه یافتست — که روی از مه و مهر بر تافتست

نشان تو جوید بهر کشوری — خیال تو بیند بهر منظری

چو خالت سبو خطا رخ نهاد — چو مشکین کمندت بچین او فتاد

کنون از دو عالم طلبگار تست — چه باد بهاری هوادار تست

دلش مسکن اکنون که زلفت شکست — بدست آرش اکنون که آید بدست

نشاید کزو باز گیری نظر — که چشم و رخت برد و خواب و خور

دل و دین بسوی تو بر باد داد / چو هندوی زلفت بآتش فتاد
غریب است او از جهت بی نصیب / نگیرش جهت آری تنها شود غریب
سخن هرچه بنگوید از لب نگفت و / نگه هرچه زینسان تو بشنفت
وُ بتش در مهر دیگر گرفت / دلش مهر و رینه از سر گرفت
همچ نوش میکرد بیکر گوش / بهوشش سخنهای او داده گوش
اگر از حال شهزاده آگاه بود / دلش با وی و دیده همراه بود
که تا که چو دران زمین او فتند / بایوان فغفور چین اوفتند
که کار آگهانش هم از گرد راه / خبر کرده بودند احوال شاه
ولی آشکارا نمیکرد راز / نمیگفت با هر کس این نکته باز
به بیچاره گفت ای مهربان / دلم را روان بخش و تن را روان
دگر بار زینسان سخنها مگوی / وزین بیش در پی او شیوه پوی
ضرر هرچه پیوسته و آنرا پسند / وزین هیچ نکته بدست لب ببند
زبانها ز چشمان ببسته دهن / چه گوئی که بیمغز باشد سخن
اگر چون قدش سرو عرعری برنگاشت / مگو زانکه بر کار ما نیست راست
اگر کاکلش عنبرافشان بود / سخن گفتن از وی پریشان بود

وگر زانکه سوی شکار افکند تیر — بسوی کمان ابرویش برمگیر

مرا زانچه گر خسرو هست ار گدای — هما چون نشیند به تیر همای

کمانی چو ابرویش ارکس ندید — کمانهم نیارد به ابرو کشید

بمردی گرفتم که روئین تن است — نه آخر کنون در چه بیژن است

چو بیژن اگر با گو بهره شاد — سرش برنه اکنون که در چه فتاد

گرفتم که سلطان مصرت عزیز — نباشد چو یوسف بر ما عزیز

اگر عاقلی همچو دیوانگان — مکن آشنائی به بیگانگان

بیا تا یک امشب برانیم شاد — ز دوران گیتی نیاریم یاد

بمی تازه داریم عهد کهن — نگوییم جز قول مطرب سخن

بگفت این چه جام تهی‌بین بجا — که بی باده کار طرب نیست راست

بده داد کین جام می نوش کن — همه رنج و سختی فراموش کن

چو بنیاد بگرفت و می درکشید — پس آنگه مغنی نوا برکشید

به پرده سرا بانگ پرده سرای — درافتاد در سر می جان فزای

به پیچیدگان در می آویختند — ز دود آب و آتش برانگیختند

چنین تا برآمد ز بلبل نفیر — برآورده مرغ سحرخوان صفیر

که سعدان بگو کین جوان از کجاست — که سروی چنین رسته بر شخات
زمین را ببوسید سعدان پیر — ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد — زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوتگهت — فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر فرخنده رای — پدر بر پدر شاه کشورگشای
که چون دور گردون بپیچید دواند — باقصای شامم برادر رهاند
کنون عاقلی شد کزین خاکدان — برون رفت و ماند از وی این نوجوان
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد — مرا او را سفر اختیار اوفتاد
بخدمت زمین بوس این بارگاه — کمربست و آورد رخ سوی شاه
ببین آنکه چون سوسن زبان برگشود — فرو خواند از رازها هرچه بود
ز حال پریزاد سیمین عذار — ز ترتیب ظلمات رویین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش — سر از طاق گردون برافراختش
ملکزاده از باده شوق مست — چو بدری بصدر ملک بر نشست
بدستش جام می داد و بنشاند پیش — بفرمود تا بیش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد — بکشور و گنجش بسی وعده داد

پس آنگه چو جم جام برداشتند / ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت / بزد چنگ و بربط ببر در گرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش / ببرده سرا در فکنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام / چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در نقلدانهای سیم / بجای شکر لعل و در یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر / زده دست که پیکران بر کمر
گلستان گشته در پای شوخان و شنگ / سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنی بمالید گوشش رباب / بگردش در آورد ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شهزاده می / زده چنگ در نای ناهید نی
شکرخنده ترکان شیرین عذار / گرفته بکف مجمر زرنگار
ببر بر شده دود دل عود را / زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقین و بانگ سرود / لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار / ز دست ندیمان برون برده کار
تنانی کز آتش ندیدند دود / ز گیسو بر آتش فکندند عود
پریچهرگان ساغر مل بدست / سمن عارضان دسته گل بدست

ز هر گوشه سرو خرامان شده | ز هر برج ماهی درخشان شده
بهر جانبی سر فرو برده مست | بیغمای دلها بر آورده دست
بهر گوشه ترکی خطائی نژاد | فکنده بچین زلف زنگی نهاد
نشسته بتی چهره ساغر بدست | بتی عنبرین طره مجمر بدست
سهی سرو ترکان نازک میان | شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته | قدح رفته از دست و می ریخته
سهی ساقی افتاده مست و خراب | برون رفته از چنگ مطرب رباب
ز شرم کرده در شاه دلداده می | بر آورده گلنارش از باده خوی
می از چنگ نوشین لبان کرده نوش | بچنگ ترنم سرا داده هوش
چو نرگس سر افکنده مست و خراب | شده نرگس جادوئیش مست خواب
می و مستکامی بکف بر نهاد | بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
ملک با ثنا گفت در پای خاست | روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه | که تا رخ نهد سوی آرامگاه
نه ناگه برون آمد از پیش طاق | بتی چون سها از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام | بهشتی مثال قیامت قیام

قصب پوش ماهی بطلعت چو روز / قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نموداری از خلد عنبر سرشت / برفتار طاوس باغ بهشت

جوان چون خرامنده سرو چمن / درخشان چو رخشان سهیل یمن

بهشتی ز شبتاب آتش در آب / چمن برگ درشک و درشک ناب

شکسته چمن عارض سیم بر / بتنگ شکر زخ تنگ شکر

نهاده ز شیرین لب جان پناه / نمکدانی از قند بر قرص ماه

دو چشمش دو هاروت جادو فریب / ربوده ز جادوی بابل فریب

تذروی بعجب مطلق شده / ترنجی ز تخمش معلق شده

غزاله غزالی غزل گوی او / هژبران شده صید آهوی او

سنبلش سایبان بسته بر طرف ماه / شده حلقه بر مه دو مار سیاه

روان گشته آب از چه بابلش / حبشی بچه‌ی زنگی مقبلش

دو هندوی پرچینش پرچین شده / سر انگشت در پیچ و در چین شده

گره کرده بر لاله مشکین کمند / شکسته بشیرین شکر زخ قند

کشیده کمان بر قمر ز ابرویش / ستاده پریزاد در پهلویش

درخشان دو رخشان چو شمس و قمر / درافشان دو لبشان چو شهد و شکر

برفت از خبر شاه گیتی گشای — برون شد ز دست و درآمد ز پای

بدانست کان شاه گلچهر کیست — بت نوش لب ماه بی مهر کیست

همایون بت دو صد لشکر است — که با وی پریزاد سیمین بر است

چو چشمش بر آن مهر پیکر فتاد — چو سیمین ستونی ز پا در فتاد

چو بگذشت یکساعت آمد بهوش — زماهی برآورد بر مه خروش

ز سودای جانان فغان در گرفت — دل از جان و شیرین جهان بر گرفت

نظر کرد بر نقش پیشش ندید — طلب کرد بر جای خویشش ندید

سحر چون صبا از جهان چاک زد — ز حسرت گریبان جان چاک زد

ز سودای جگر آتشی بر فروخت — بهم اطلس سبز چرخی بسوخت

دلش یار شیدای سعدان بدی — که او مهربان تر بخودش کسی

چو سعدان بپرسش بسی پند داد — غریوان بآرانگی رخ فشاد

چو زلف همایون قرارش برفت — ز خون جگر آب کارش برفت

بگرید دل سنگ را آب کرد — جهان را ز دل غرق خوناب کرد

چو سنبل قدش راستی خم گرفت — ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

عاشق شدن همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو بر بر فراشت | نشستن در ایوان فغفور ساخت
ز کار آگهان خادمی نامور | خبر برد سوی همایون مگر
که شهزاده مصر آمده است | عطارد با ایوان مه آمده است
پری زاد گفت که ای سیم تن | شه خوبرویان چین و ختن
بیا تا بر آریم بر قصر شاه | تفرج کنیم اندران بزمگاه
همانی نشینیم بر طارمی | بخلوت بر آریم با هم دمی
که خورشید شامی سه پیکر است | بیاد لبت باده دارد بدست
شه شرق فغفور گردون جناب | نشسته است بر تخت افراسیاب
ز کیخسروانی که بر خاستند | بدینگونه بزمی بیاراستند
همایون چو بشنید بر پا خاست | روان گشت چون سرو گلنار دوست
ولیکن مبادا که بیند کسی | کزین معنی اندیشه دارم بسی
برفتند بازی چو کبک از دره | زدند از حرم خیمه بر پنجره
چو دیدند بزمی چو خلد برین | پر از ماهرویان چون حور عین
خروشان ملکزاده چون پیل مست | برون رفته از دست و ساغر بدست
بر آورده خوی هاش از تاب می | زلعل لبش ریخته آب می

ز مو مشکسا ارغوان چهر شست | بموی دو صد زنگی آویخته
بگرد گل از سنبلش سلسله | ز دو حلقه بر مشتری سنبله
چو گوی کمر بسته بر شاخ سرو | همی شسته لب را چو خون تذرو
کله کج نهاده چو فرخاریان | میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو مه در برش آسمانی قباه | چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری | کشیده کمان بر مه و مشتری
همایون چو آن لاله رخ را بدید | چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و از خون دل آتش فتاد | چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری بدست | بخون جگر برگ خیری بشست
سهی سرو عشقش از غم چو چنبر بماند | چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخیری بهل کرد گلنار را | بخون در نشاند آن دو خونخوار را
دو برگ گلش گشته زر یخچه پوش | دو جزع عقیقش دو کان گهر فروش
بلولو نهفت آتشین عناب را | بفندق خراشید مهتاب را
ز طارم بخلوت سرا پرده مهد | ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
پس پرده او را بگفت کای پر فریب | چه کردی که بردی ز جانم شکیب

چو هیزم بر آتش نهادی مرا ‌‌ بافسوس بر باد دادی مرا

دلم دادی و در دلم سوختی ‌‌ ز هجرم در دلم آتش افروختی

رهی پیشم آمد که پایانش نیست ‌‌ فتادم بکاری که سامانش نیست

بدین غم توام رهبری کرده ‌‌ بجانم درین ره بدی کرده

ولیکن چه درمان که خود کرده ام ‌‌ خطا کرده ام نیک و بد کرده ام

شدم صید شیر افگنی شیرگیر ‌‌ که از صید شیران ندارد گزیر

همانم که چون صید با دام آمدم ‌‌ تو گوئی چه ماهی بدام آمدم

چو پرنده افگنده ام ز عنبر کمند ‌‌ چه افتاد کافتادم اندر کمند

ندارم برون از تو فریادرس ‌‌ کنون هم درین ورطه فریادرس

بفرما که گوئی حبیبم کجاست ‌‌ چو بیمار گشتم طبیبم کجاست

چو پیرا گفت ای بت حورزاد ‌‌ ز هجر رخت چشم بد دور باد

بپیچید ماهی که دلدار گشت ‌‌ چنو رنجم که از جان گرفتار گشت

بصد درد بر دل که دردت مباد ‌‌ جگر گرمی از آه سردت مباد

اگر گرم صبح باشد بدام آرمش ‌‌ وگر صبح گردد بشام آرمش

چو شبگیر سلاسل پریشان مباش ‌‌ چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باد در کار ما بخت است / که بر جان ما گرد غم بیخت است
بیا تا همی شاد داریم دل / ز بندِ غم آزاد داریم دل
همی تلخ چون جان شیرین نهیم / بتلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد ازین سرو آزاد را / نگارِ ختن شمع دلشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست / همی خونِ چشمان پر خون بخواست
سمنبر بتان ورمی آویختند / سمن بوی اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند / طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن شاهزاده همای با شمع وزاری کردن

چو بنشست شمع زمرد لگن / بپوشید چهره عروسِ ختن
شبِ مشتری روی خورشید را / سیه معجر چرخ و همایون همای
فلک طوطی آسا ز غم خم زده / دمش دم ز دود جهنم زده
ز سودای جانان بجان آمده / ز افغان دل در فغان آمده
نهاده یکی شمع سوزنده پیش / سر افگنده چون شمع در پای خویش
ز بس کز دل خسته آتش فروخت / بر و شمع سوزنده را دل بسوخت
چه گویم که آن لحظه چون میگریست / که با شمع میگفت و خون میگریست

که ای تابناک اختر انجمن / سرافراز گردن کشی تیغ زن
تویی قایم اللیل شب زنده‌دار / گر بی‌شب بمیرم تو شب زنده‌دار
چو از پا فتادم تو سرپا باش / ببالین من پا بر جای باش
ز سوز جگر تا گزیرم چو تو / دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
تو آن برق زن سیرقی بار / که شب تا سحر در شب سحر فی
چو لاله همه خون دل میخوری / از آن رو چو سوسن زبان آوری
فروزنده سرفراز نده / درازی بقامت گداز نده
چو از آتشت کار دل درگرفت / دل آتشین کارت از سر گرفت
بآتش زبانی بده سر بباد / که کار تو با آب چشم او فتاد
شب افروز شب زنده داران توی / چراغ دل و نور یاران توی
اگر رشته جان بسوزد ترا / دل آتشین بر فروزد ترا
گر از سوز دل گویی یک نکته باز / زبانت ببرند در دم بگاز
ز سر رشته در دل و تن زنند / نشانند بر نطع و گردن زنند
سزد دم که دل بسته یکدمی / چو در دم بمیری چرا غم خوری
توان سرفراز ز پا افگنده / که سر باختی هم چنان زنده

ترا حکم جان پروانه است / که چندین پروانه در قفا هست
چو پروانه داری بگو در ششم / که در پر که بسیر جلیل هشتم
به پروانه بود از تو گیرد چراغ / ولی هست پروانه را از تو داغ
چو ضحاک گشتی به عالم علم / ولی دم زنی هر دم از جام جم
درفشان درفش ار برافراختی / ز آتش چرا تاج زر ساختی
تو ضحاکی و مار است از دوش خاست / ولی نیش از چشمه نوش خاست
مزن دم که خود خون خود میخوری / بکش سر که خود آب خود میبری
چو فرهاد در عشق شیرین بمیر / وگرنه برو ترک شیرین بگیر
چو مجنون به سودای لیلی مناز / چو فرهاد بر جان شیرین مباز
تو کافوری و خاک دست عنبر است / عجب بین چو کافت از خود است
زنی دم ز خلوت نشینان تمام / که در روی سجاده داری مقام
صوامع چرا از گره سوز نیست / چرا از دود آه جگر سوز نیست
ترا تا که در کنج خلوت نشاند / مرقع کرد و دست که مقراض ماند
ریاضت کشی جام نوشین مخوار / برهنه تنی ورق شمعی بپوش
گدایی که پروانه میخواند است / که بر روی سجاده بنشانده است

بر این گریه و سوز بر خود مخند | برو گریه و اشک گرمست سپند
گهت می‌فروزند و گه میکشند | گهت می‌نشانند و گه میکشند
ترا چون سر و کار با آتش است | دل آتشینت با آتش خوش است
گر آتش بجان بازگیری رواست | ور از آتش دل بمیری رواست
کُشی خنجر تیز و پوشی کفن | زبان آوری سرکشی بی سخن
گرت سر بریدند از چه رو سوختند | بکوبیت کشیدند و افروختند
ترا با غم و خواب نبود سری | مرا از چه پروای خواب و خوری
شبم با تو دود و انگشت و دوده | که دود و انگشتم بود و نابوده
چه مرغی که بی بال گیری هوا | ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر سر برآری پرت برکنند | وگر سر برآری سرت برکنند
تو آن شب نشینی که تا خاستی | زدی راستی را دم از راستی
نگویم سر پروانه پیش کس | که پروانه رو کش تو خوانی و بس
تنها ترا از آن محرمی در حرم | که شب زنده داری و ثابت قدم
گهی هم ز کافور و عنبر زنی | که از روشنی لاف عنبر زنی
چه خوش در گرفتست کارت بشام | ولیکن بمیری بیکدم ببام

بشامت کشند و بیاعت کشند | وگر سر کشی از سرت بر کشند

نشانند بر روی نطعت بزرم | کشندت ولیکن به هنگام رزم

ازان تا سحر خون دل میخوری | که با آتش دل بسر میبری

هوا بر سرت زد برهنه مخیز | سرت شد بباد آبرویت مریز

بیا ز ارزارت بر آویختند | بکاشانه بردند و خون ریختند

چه بندی بیک رشته چندین امید | که هر دم بلرزی ببادی چو بید

چو پروانه در پیش میرد ترا | دو و اشک دامن بگیرد ترا

ترا خود سر مهر دانم که نیست | بقتلت مهربان هم نخواهم که نیست

ولیکن تو هم پای بندی چو من | که گرمی و بر گریه خندی چو من

و راز دیده در دامن افشانده | ولی پاکدامن کجا مانده

درین بود دلگر گوهرین شمعدان | زبانه زد ایوان شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع | شب تیره را کرد گردون وداع

هوا لاف سرچشمهٔ نور زد | زمانه دم از گرد کافور زد

درآمد ز در خادمی همچو ماه | شتابان به ایوان فغفور شاه

که برخیز و بنشین بپای و میای | بکه کوه خاره هم پای بر [illegible]

گذشته حرم تخت زر ارغوان — نهفتست زر خیمه از چین بر او

شهنشه روان گشت گفتا روا — که فرمان فغفور فرمان رواست

با دو هم برآمد چو سلطان شرق — بایوان شه رخ نهاده چو برق

ز ناگه ز هر کو برآمد خروش — ز خوبان چین چین در آمد بجوش

ز هر سو شتابان پری پیکری — ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران — چو از قبهٔ زرنگار اختران

همه مهربان شاه خوبان عهد — بکه کوب که کوهه بربسته مهد

روان گشت در موکبش مه رخان — چمان در رکابش شکر پاسخان

کله دار ترکان زرین کمر — کمر بسته بر کوه سیمین ز زر

قصب پوش خوبان شیرین جواب — قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب

پراکنده دهقان خورشید روی — بچوگان شبگون ز شب برده گوی

خور آیین نگاران گلچهر چهر — کشیده بآیین خور تیغ مهر

یکی همچو خور گوی زرین بدست — برانگیخته اسب چون پیل مست

یکی همچو گل از کنش نور پاش — زده نعره کز پیش ره دورباش

یکی بر کمر بسته مشکین پرند — یکی بر خود افکنده مشکین کمند

یکی بر سمن سوده مشک سیاه — یکی نافه افگنده بر طرف ماه

ملک چون بدید آن پریچهره را — همان عالم افروز بی مهر را

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت — ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت

ز سودای آن افعی پرشکن — بپیچید چون مار بر خویشتن

نقیبان برو نعره بر داشتند — ز سر سوده دیده بگماشتند

بیاور بهوشش که بیجان شود — چو سرگشته گویش بچوگان زدند

که از ره برون شو که راه تو نیست — بر این عرصه که جایگاه تو نیست

بناکام شهزاده مرکب براند — نه ره باره بود یکسو جهاند

نه هوشی که تن را بدارد بجای — نه عقلی که هوشش بماند بجای

نه روی که از وی گزیند کنار — نه رای که بی روی گیرد قرار

بپرسید خسرو که شیرین چه بود — کجا میبرندش ز کاشانه چه بود

فرستاده شاه گفتا خموش — که اینجا نه جای قرارست و هوش

بیک منزلی تخت فغفور چین — یکی باغ دارد چو خلد برین

مر او را سمن زار گلشن بنام — درو ساخته قصری از سیم خام

شده خاک خاکی وی آب حیات — نهالش بر آورده شور از نبات

چو آید بهاران وارد بهشت | لب کشت گردد چو باغ بهشت

ببوی گل و وصل فصل بهار | شود کبک جنگی و نای هزار

همایون طوطی خرام از حرم | برافرازد از بام کاخش علم

دو هفته در اینجا با آوای چنگ | کشد باده یکهفته در پای چنگ

غزلخوان غزالان پریزاد و راغ | سرایان سرای تذروان باغ

گهی در هوای ریاحین پرند | گهی بر سمن برگ نسرین خورند

گهی چنگ بر ساز بلبل زنند | گهی چنگ در شاخ سنبل زنند

گهی بر لب رود ساغر کشند | گهی رود سازند و می درکشند

بجلوتگهی عزم صحرا کنند | بنزهتگهی طوف دریا کنند

دو هفته بدان شاه خوبان دهر | پس از هفته باز گردد بشهر

سمنبر بتان در رکابش چو ماه | رخ آرند دیگر بآرامگاه

کنون روز عیش است و فصل بهار | گه خلوت و باده خوشگوار

روان شد ز چشم ملک جوی خون | که می آید از کار او بوی خون

برآورد سوزنده آهی ز درد | بنالید پنهان و پیدا نکرد

ز سرچشمه دیدگان خون براند | پس آنگه روان گشت و گلگون براند

[illegible]

چو باد بهاری سلیمان عهد / بایوان فغفور چین برد مهد
کیانی بساط ملک بوسه داد / چو اشک روان بر زمین اوفتاد
ملک آفرین کردش و خواند پیش / عقیقین نشیمش داد و بنشاند پیش
که این باده بر قول مطرب بنوش / زمانی به پرده سرا دار گوش
که ده روز رخ سوی صید آوریم / بسا کاهو از بقید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم / به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم

رفتن فغفور شاه بشکار و بهانه کردن شهزاده همای و از راه برگشتن و رفتن بشهر همایون و عیش کردن و کشتن پاسبان باغبان را

بسیمین بران جام عشرت خواستند / قدح نوش کردند و برخاستند
کسی کو شود صید شیر افگنی / گرفتار آهوی خنجر زنی
به صحرا خرامد به آهنگ صید / چو آهوی وحشی در افتد بقید
بر آید کمان ابروی از حرم / زند بر دل نازکش تیر غم
گوزنی فرود آید از کوهسار / بروباه بازیش گیرد قرار
چو آن گور از دشت سر بر زند / چو بهرام گورش بخنجر زند
کشد گر همه صید چون شیر مست / شود کشته آهوی شیر مست

چه پروای صیدش بود یا شکار — چه سودای باغش بود یا بهار
بلی هرکه بر تخت زرین بود — چه آگه ز درویش مسکین بود
شبی کو بود خفته بر تخت جم — ز بیداری پاسبانش چه غم
جوانی که نبود برنجی اسیر — چه اندیشه دارد ز بیمار پیر
بفال همایون شه کامیاب — برون آمد از کاخ افراسیاب
خروش تبیره برآمد بماه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
برآمد فغان کوس و آوای نای — در افتاد گردون سرکش ز پای
علم برکشیدند لشکرکشان — درخشنده شد خنجر سرکشان
تو گوئی ز بس شقه‌های درفش — بپوشید گردون حریر بنفش
ملک را بنخجیر بکشید رخت — نهادند بر کوههٔ پیل تخت
شه چین و خلخ بآئین جم — ز خرگه به نخجیرگه زد علم
روان در رکابش شه کاشغر — جنیبت‌کش خسرو باختر
همای همایون برابر سپاه — بپرواز بر طرف نخجیرگاه
بگردون برآمد غو طبل باز — بهامون رخ آورد صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر — گشوده کمین خسرو شیرگیر

پلنگ افگنان خنجر افراخته   جهان از هژبران بپرداخته
عقابان ز هر سو شتابان شده   تذروان شکار عقابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل   ز سم سمندان همه دشت نعل
شده دامن کوه پر خون و رنگ   گرفته زمین رنگ پشت پلنگ
سگ گوش بر آهوان گشته چیر   شده آب شمشیر در حلق شیر
شه شامی از آهوی چشم یار   نمی بود چون آهوانش قرار
ز سودای آن نرگس شیرگیر   نمی بودش از شیرگیری گزیر
ز تشویش آن تاب داده کمند   ز دستش بصحرا فتاده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار   علم برکشیدند بر مرغزار
ملکزاده چون آهوی پیل بند   بپیچید و خود را ز پا در فگند
که شاها بجانت که مردم ز درد   بنخجیرگه جان سپردم ز درد
بپرسید شه کز چه داری الم   زمین را ببوسید و گفت از شکم
ندانست خسرو که دردش ز چیست   ولی آتشین آه سردش ز چیست
چه داند کسی کو ز دل غافل است   که بیماری بیدلان از دل است
بفرمود که امشب در اینجای باش   درین لاله زاری و گلزار باش

ولی چون سفیده برآورد نفس … بجنبش درآرند مرغان جرس
برانگیز یکران که در بارسی … ز تحت ثری بر ثریا رسی
پس آنگاه بیرق برافروختند … بنخجیرگاه دگر تاختند
شب و روز منزل بمنزل چو ماه … شکار افگنان می بریدند راه
چو زان جایگه رخت برداشتند … ملک را دران دشت بگذاشتند
چو برق درخشنده از جا بجست … بکه پیکر خاره سم برنشست
بباغ سمن زار ره برگرفت … دل از شاه و نخجیرگه برگرفت
بهر لاله زاری که در میرسید … ز دل بوی خون جگر می شنید
بهر چشمه ساری که بر میگذشت … بسا کاب چشمش ز سر میگذشت
بهر کوه کو کوه پیکر براند … بدان کوه از دیده گوهر فشاند
بهر آن لاله را کو ورق برگشاد … ببوسید و بر چشم پرخون نهاد
نسیمی که از گلستان می وزید … ازو مژده دل بجان میرسید
چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد … بباغ سمن زار پرواز کرد
جهان شد چو باغ صنوبر براغ … روان شد چو سرو خرامان بباغ
ببوسید برگ گل و یاسمن … چو گل چاک زد از هوا پیرهن

چنین تا بقصر همایون رسید — چو بلبل بنالید و دم درکشید

برافگند بر بام طارم کمند — برآمد چو مه بر سپهر بلند

نوا گر یکی پاسبان دید مست — سر افگنده در پیش چوبک بدست

بلکزا وه برجست و پایش گرفت — پس آنگه بزد چنگ و نایش گرفت

چنان سخت بفشرد کو جان بداد — بزیرش فگند از هوا همچو باد

بیامد بنزدیک پرده سرای — شنید از حرم بانگ پرده سرای

بایوان در افگند مستان خروش — برآورد نوشین لبان بانگ نوش

بزد چنگ و چوبک بکف درگرفت — باهنگ بلبل نوا برگرفت

بجنباند بر ساز مطرب جرس — بنالید چون مرغ شیرین نفس

چو بر چوبک پاسبان چنگ زد — بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد

به آهنگ چوبک زن نغمه ساز — بزد راستی نوبتی در حجاز

چو او بچه پاسبان درگرفت — خروس سحرخوان فغان برگرفت

چو در طارم افگند سازش خروش — ز نغمه سرای سرا شد خموش

دگر باره ساز بقانون نوا — نوای حزین را همایون لقا

بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد — بنام حصار این غزل ساز کرد

سرود شاهزاده همای بر جواب پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا | بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمع است پروانه دل | خیال تو گنج است ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ | نه بستم طمع در میان تو هیچ
دو چشم تو ای لعبت ماهروی | دو بیت است شایسته در مثنوی
دهان تو هیچ و میان نیست هست | دگر زانکه گوئی چنان نیست هست
اگر صبح دعوی کند صادق است | که بر مهر رویت چو من عاشق است
دگر آفتابست روشن ببین | که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر | که خود را توان بر تو بستن بزر
صبا بی سر زلفت آرام نیست | برون از تو دل را دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست | گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ | درفشان لبت گوهر شبچراغ
سر زلف شوریده ات دام دل | لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش | دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور و مست | برآشفته هندوت آتش پرست

چو نقش ره از هندوی زلف تو داغ — مقیم آهویت خفته بر طرف باغ

دلاویز موی تو بیت یا مشک ناب — دل افروز روی تو بیت یا آفتاب

چو افگند زلف تو بر آب شست — چرا هیچ هندو بر آتش نشست

دلم کین به همه فتنه انگیخت است — ز زلفت به بوی و در آویخت است

کمانی چو ابروی تو خوش کرد پدید — که وسمه کمانش نیارد کشید

ببالات ماند همی سرو راست — ولی قامت سرو کجی را بلاست

دل تنگم از تنگنای خوش است — دهد خوش فرود آر که جای خوشست

وگر در دل تنگ من جا نشست — چرا کاکلت جان جلد یغمای شست

سر زلف آشفته حال از چه رو — که ما را دل خسته در بند اوست

چو چشم تو فتنه است کو خفته باد — ز رو چیره گو آتش گل رفته باش

چرا چشم مست به محراب شد — که در طاق محراب در خواب شد

تو گویی که در رنگ آب نیست — که مو فتنه در خور رو محراب نیست

چو ابروی سر حاجتی دار دوست — که پیوسته سر سوی گوشش آرد دست

چرا خال آن زلف سرپوش تو — پراگنده گفتست در گوش تو

دلم قامتت زان تمنا کند — که آتش همه میل بالا کند

میان تو همچون دهان هیچ نیست — ترا با کمر در میان هیچ نیست

شب تار تست آشوب مشک تتار — ز هندوی تست صد شور و زنگبار

نسیمت ز پرچین شب روز پوش — ببازار چین گشته عنبر فروش

دران زلف شوریده پر شکست — همه هندوانند آتش پرست

ترا زان سر فتنه انگیزی است — که چشم تو در عین خونریزی است

بدریای عشق تو دیوانه دل — ز زنجیر زلف تو دیوانه دل

چو در دست آن زلف سرکش فتاد — از و جان من در کشاکش فتاد

قدم زان کمان باشد و دل چو تیر — که تیر و کمان باشدت دلپذیر

برون آی و بر چشم من تکیه ده — که سرو سهی بر لب چشمه به

چو ترکی تو خال تو هندو چرا است — که از هندوان ترکتازی خطاست

ترا طره در عین طراری است — از آن که کارش سیهکاری است

شبست گرد خورشید عالم فروز — تجلیش تافتن برده پرتو روز

تو خورشید باشی از آن جهت نیست — که پیوسته ابرو دی خوش نشست

بر قفی و لعلیت نرفت از خیال — که جانی و از جان نگیرد ملال

دهان تو ام دیگران انگشت — میان تو ام در میان انگشت

دو چشمت دو ابروی زنگارگون | که پیوسته کارش کمانداری است
ز چشم خوشت چشم بد دور باد | روانم ز مهر تو پر نور باد

فراز آمدن شاهزاده همای از بام قصر همایون و عیش کردن

چو دستان آن مرغ دستان سرای | شنیدند مستان بستان سرای
بهٔ مطرب از چنگ بنهاد و عود | برآمد بسوز دل از عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش | برفتند صد پاره هر یک ز هوش
همایون از آن خسروانی سرود | برفت از دل تنگش آرام زود
رخش همچو گل در چمن بر شکفت | سر حقهٔ لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز | نیامد بگوش بلبل مست باز
چه حالست کامشب چنین میزنند | سحرگه ره عقل و دین میزنند
مگر چون من او نیز دلداده است | ولیکن ورا کشته پریزاده است
نواهر دم از بینوائی زند | ولیکن دم آشنائی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر | بود نالهٔ زار او زارتر
یکی گفت قمری بفصل بهار | برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت گر زانکه دردش نهفت | چه دربان چو کارش بروشن زدست

یکی گفت مستی است امشب ز سر — بر آرد فغانها چو بلبل سحر
دمی بر سماعش بنهادند گوش — بر آمد ز مرغ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند — ز لب شور در شکر انداختند
فلک شیشهٔ مه چو بر سنگ زد — مه چنگ زن چنگ در چنگ زد
چو او ناله ز ایوان بکیوان رساند — فلک آن غزل را بپایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام — پس آنگه بر آمد چو ماهِ تمام
ز روزن نظر در شبستان فگند — دلش آتشِ سینه در جان فگند
سه تن بهشتی پر از حور دید — ز نرگیسش چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته — سرِ زلف شوریده پیراسته
نوا ساز مستان نوا ساخته — ترنم بطارم در انداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده — پی طره شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر بام مستان زده — قدح خنده بر می پرستان زده
همه دلبران شاه سیمین بران — بتِ گلرخان سرو سیمین بران
بر او رنگ زرین نشسته چو ماه — فرو هشته از چهره شعر سیاه
در افگنده در زلف مشکین گره — پراگنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکرگون پرند ... شکر ریخته از نمکدان قند

گهی قول مطرب همی کرد گوش ... گهی باده لعل می کرد نوش

نسیمش گره بر خم مو فکند ... سر زلفش از چهره گیسو فکند

تو گویی شب تیره رخشنده ماه ... پدید آمد از زیر ابر سیاه

چو شد رود زن لعبت چنگ زن ... شد آهنگ ها چون دم از رود زن

بگریید چون شمع بر کار خویش ... بخندید بر گریه زار خویش

که آیا مه مهربانم کجاست ... دلارام و آرام جانم کجاست

چه بودی گر این لحظه اینجا بدی ... فروزنده مجلس ما بدی

چو شمع آمدی در شبستان ما ... برافروختی کاخ و ایوان ما

ملک را چو این نکته آمد بگوش ... دل آتشینش بر آمد بجوش

برافروخت از ناله خرگاه سر ... ز روزن فرو کرد چون ماه سر

بخندید و در از لعل شیرین گشود ... در افشان لب از خنده پروین نمود

که اینک جگر خسته بر در است ... بخندید و گفتا اگر در خور است

گرامی به درگاه شاه آمدست ... همای شکرگاه ماه آمدست

رخ آور به بام اندر آید بشام ... اگر نیک گو نه صیدی کم افتد بدام

سمنبر پریزاد حوری نژاد — برآمد ببام شبستان چو باد
بایوان در آورد جمشید را — بجان مشتری گشت خورشید را
همای همایون سلیمان عهد — چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر ماهش بجان در گرفت — شتابان چو دلتنگ در بر گرفت
بسیب زنخ اندر آورد دست — دل خسته در زلف مشکینش بست
گره بر گشود از قصب شششش — برآورد شور از شکر خالش
سر درج لولوش در بر گرفت — دو مرجانش در لولوی تر گرفت
ز مشک از میانش کمر میگشاد — ز لب در دهانش شکر می نهاد
ز گلبرگ سیمانش را میکشید — بیاقوت مرجانش را می برید
مسلسل شبش را ز مه میگشود — فروزان مهش را ز شب مینمود
قمر ساقی و زهره دستان نواز — گه این عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود — ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا بر سپهر — قران کرده بودند در برج مهر
شده گه پیاده مه از فر شاه — هلالی شده شاه از مهر ماه
گهی شاه در منزل ماه بود — گهی ماه در سایهٔ شاه بود

زگل شان شبستان گلستان شده   ز رخ شان همه کاخ رخشان شده

بر انگیزند تا صبحدم دم زدند   بسی خاک در چشم زمزم زدند

برون آمدن شاهزاده همای از قصر همایون و کشتن پیر باغبان و گرفتار شدن در بند فغفور چین

سفیده چو زد خنده بر کار شب   ز آفاق بزدود زنگار شب

همای از شبستان برون زد علم   بطرف چمن شد جدا از حرم

بر آمد بگلگون پیکر باد پای   چو آتش در آورد بر باد پای

زناگه یکی پیر دهقان چو باد   بسوی شه از بوستان رخ نهاد

بزد چنگ و بگرفت شه را عنان   بر آورد چون شیر جنگی فغان

که امشب بگو تا کجا بوده‌ای   بدین قصر خرم چرا بوده‌ای

من از دور دیدم که چون آمدی   ز قصر همایون برون آمدی

نباید بگردنت فغفور شاه   بباغ سمن زار نوشاب راه

بگیرم برم پیش شاه کشور   بزد دست کشتم گر نیایی برون

بغرید شهزاده چون پیل مست   بغل بر گشاد و بیازید دست

سرش را به پیچید و از بن بکند   بیفشاند در خاک و آتش فکند

پس آنگه جنیبت بصحرا دواند ... ز چشم اشک گلگون بدریا دواند
نه در سر که رخ سوی شه آورد ... نه در دل که روی بره آورد
نه روی که بیند دگر روی شاه ... نه راهی که ره آورد سوی شاه
نه دستی که دیگر بدست آردش ... شکسته دران زلف پست آردش
نه صبری که روزی کشد بر درش ... شود روزی آخر ز شب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد ... لبش پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داد گلگون شبرنگ را ... بدلبر سپرده دلی تنگ را
نه ناگه برآمد یکی تیره گرد ... که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشت پر ناله کرنای ... بعالم در افتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه ... بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد ره در رسید ... جنیبت بقصر نگارین کشید
بپیچید خورشید شاهی عنان ... جهان زیر دست و فلک زیر ران
علم بر سر باره آفتاب زد ... بساط فلک را بچشم آب زد
ببوسید خاک سراپرده را ... بگهت برافشاند آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه ... فرو گفت در گوش شنفور شاه

حدیث همایون شب پاسبان | دگر فصل چون یک زن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب تا سحر | شکست از شبانه همایون شکر
چو آن نکته بشنید فغفور چین | بر آشفت و در ابرو افکند چین
همانا دم بفرمود کاندر زمان | در آرند شه را به بند گران
جهانسوز ترکان پرچین کمند | گرفتند شه را و کردند بند
فکندند در گردنش پالهنگ | پیاده دوان بر سر خاره سنگ
بچوران ورثش آشیان ساختند | به بند گرانش در انداختند
وز آنجا نهادند رخ سوی چین | سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آیین این چرخ پیر | که گه چون کمانست گاهی چو تیر
خمارست و مستی و تخت است و دار | نشاط است و اندوه و گنج است و مار
گرت جام نوشین و بد دور نیست | ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردست | گهی همچو آهو به سنبار آردست
نیابی گلی بی دو صد برگ خار | نیاری شکر چهره بی زهر مار

زاری کردن شاهزاده همای به چوران ورثش در بند و زاری کردن در …

ملک چون گرفتار شد در کمند | سپهرش به بند گران در فکند

بگرسید بر درد پنهان خویش ‌‌ بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار ‌‌ برآشفت از بخت آشفته کار
چو شمع شبستان به درد بلا بند ‌‌ که شمع شبستان بود پای بند
نه جز آه دلسوز کس همدمش ‌‌ نه جز درد دلگیر کس محرمش
دران بند زین روی میبود شاد ‌‌ که می آمدش زلف دلبند یاد
شبی سیر گشت از جوانی خویش ‌‌ بیزار شد از زندگانی خویش
ز بس آتش سینه در تاب سوز ‌‌ نبود آن شبش هیچ پروای روز
شبی تیره چون اژدهای سیاه ‌‌ زمانی سیه گشته تا اوج ماه
بریده ز صبح جهانتاب سر ‌‌ بدو در جهنم بپالوده چهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود ‌‌ و یا هندوی دیو کردار بود
مغانرا فرو مرده قندیل دیر ‌‌ فرومانده گردون گردان ز سیر
نه مرغ سحر در فغان آمده ‌‌ نه پیر مغان زند خوان آمده
جهان قیرگون گشته تا قیروان ‌‌ برآورده شب دودش از دودمان
تو گویی ستادست خنجر بدست ‌‌ بهر گوشه زنگی می پرست
شب تیره چون روز بیحاصلان ‌‌ هوا سرد چون آه آتش دلان

شده قطب خلوت نشین معتکف — نگر گرد دشتش تن شب منکسف
زده نعش دم ز آتش پیکران — سپرده بقطب فلک اختران
عقابان شرقی فرو برده سر — غرابان غربی بر آورده پر
شده دیو کیوان گسسته رسن — برآورده بیرق سهیل یمن
رمیده بر ان کوه از تیغ کوه — شده گاو گردون ز هیبت ستوه
برون رفته تیر سپهر از کمان — مر آن تیر را جدی گوئی نشان
مه و مشتری را درین آسیا — روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بره تیر مریخ را کرده رو — برین بیشه شیر پویان اسد
عروس سپهری نهان از تتق — شده زهره بربط نوا از افق
عطارد شده زهره اش خوشه چین — قمر گشته بر ثور محمل نشین
برین خیمهٔ چرخ آسمان — رهِ کهکشان چون رهِ کهکشان
ثریا چو یک خوشه در خوشتاب — برآورده غواص گردون بر آب
سپهر از تحیر سر افگنده پیش — فرو ماند چون قطب بر جای خویش
ستاره فرو برده دندان بشب — بخون شفق آسمان تشنه لب
سفیده نهان کرده رخ در نقاب — ز هر سو نهان گشته کلک شهاب

جهان را بسر برشده دود دل / فرو رفته پای کواکب بگل

زمین در سر آورده چتر سیاه / زمانی شده تیره گون تا بماه

خروس سحرخوان فروبسته دم / بزرگ وار شب برکشیده علم

پر بند سفیده شده تار تار / زمانه چو مرغی بمنقار قار

چراغ فلک را فرو برده نور / فلک روز را از جهان کرده دور

بجنباند مرغ سحرخوان جرس / نه صبح از سیاست گشوده نفس

تبیره زن افتاد در پای نیل / زمانه شده غرق دریای پیل

بدست دهل زن فرو رفته خار / ز دست کواکب برون رفته کار

درافتاد چون یک زن از پیش طاق / شب تیره تا روز رخنه فراق

دران تیرگی شاه شاهی نژاد / ز صبح فروزنده میکرد یاد

بسا دیر که آن شب تیرگان سخت / بساکان شب از آتش دل بگفت

که با من مکن تا بهی شب ابی / که خود بروز من امشب کسی

من امشب مگر در چه بیژنم / و یا در کمین گاه آهرمنم

سفیده ندارد مگر مهر کس / کز ینسان فرو بسته از بیم نفس

مگر دیو ملک سلیمان گرفت / و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند — دم صبح حیران چرا بسته اند
شبا پیش ازین هیچو شمعم مسوز — چراغم ز شمع فلک بر فروز
چه بودی گرم بخت یاور شدی — دو پا صبرم امشب سپید شدی
گرم عمر شیرینی ای شب سرای — درم جانی ای روز روشن برای
نواساز شب گو بجنبان جرس — خروس سحرگو بر آور نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد — خروسان پرده سرا ره که برد
ازان بر نمی آید آوای مرغ — که بستند پای شب و نای مرغ
چراغ دلم مرد و من مرده دل — شبم خون دل خورد و من خورده دل
چرا ای سحر دم فرو بسته — دم صبح در کام بشکسته
شب است اژدر این یا بلای سیاه — که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود — که گردون بر آورده از دوده دود
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست — برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر — که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش — درین تیرگی ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا بشمعم بر فروز — چو عودم بساز ار چو عودم بسوز

جهان را اگر تیره روزی چو من | مبادت شب تیره روزی چو من
بمرگ که کردی سیه جامه را | که چون جامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحر گر نداری غمی | بر آر از دل آتش افشان دمی

خلاص دادن شمس رخ و خیر سهیل جهانسوز شاهزاده همارا و آوردن بقصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید | ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب | بزندان درآمد مهی نوش لب
چو بادام ترکان چین نیم مست | چو شمعی فروزنده شمعی بدست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو | غلام قدش گشته آزاد سرو
دلاویز چون زلف عنبر شکن | شکر ریز چون لعل شکر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت | خرامان چو طاوس باغ بهشت
گره کرده بر ماه شب پوش را | نهاده به شب در بناگوش را
برافگنده مشکین نقاب از قمر | بشیرین سخن برده آب از قمر
گلش باغ حسن و تنش جان جان | چو نسرین نهان گشته بر پرنیان
شکر در لب و سحر در چشم مست | قمر در رخ و نور در زلف بست
ز چوگان خم گیسویش برده گو | ز گیسوش مار سیه برده مو

برآمد چو ماه و درآمد چو باد
ثنا گفت بر شاه شاهی نژاد

به گلبرگ مشک سیه برشکست
بزد چنگ و بندش بخصم درشکست

چو بند گرانش سبک برگرفت
چو سرو روانش به بر در گرفت

ملک همچو یوسف برآمد ز چاه
تو گویی ز ماهی برآمد به ماه

بپرسید کای سرو باغ روان
فروغ جمالت چراغ روان

بگو راستی سرو آزاده‌ای
و یا حوری از آدمی زاده‌ای

اگر ماهتابی بگو روشنم
که تابی شب تیره از روز نم

مه مهربان روی نسرین عذار
ز پسته شکر در بر شه نثار

که ای قامتت سرو آزادگان
مه مه‌رخان شاه شهزادگان

گلت خسته نوک خاری مباد
میان تو و هر کناری مباد

درین قلعه شاهی بلند اختر است
که افزون تر از لشکرش لشکر است

ز سهمش برین چنبر سرنگون
شود کار گردون ز چنبر برون

به شیر و کمر برگشاید ز کوه
شود کوه از هیبت او ستوه

ز تیغش بلرزد دل آفتاب
بود اصلش از نسل افراسیاب

مر او را سهیل جهان‌سوز نام
که زیبد دو صد چون سهیلش غلام

ز شاهان ستاند بشوکت خراج ‌‌‌ ولیکن فرستد به فغفور باج

سمن رخ منم دخت نامی او ‌‌‌ برخ مایهٔ شادکامی او

دلم مدتی شد که صید تو شد ‌‌‌ چو آهو گرفتار قید تو شد

تو در بند بودی و من بنده‌ات ‌‌‌ تو سرکش ولی من سرافگنده‌ات

ترا بند بر پای و بر دل مرا ‌‌‌ ترا پای در جای و در گل مرا

نگویم ببالا بلای توام ‌‌‌ که سرگشته و مبتلای توام

گرت چون همایون بود دلبری ‌‌‌ یقینم که با ما نبودی سری

کجا ذره آفتابی شود ‌‌‌ و یا پشه مرغی عقابی شود

ولی در تو چون از تو نتوان برید ‌‌‌ بفال همایون توانم رسید

اگرچه همایون ندارم جمال ‌‌‌ نگوئین همایون ندارم بفال

چه بد کرده‌ام گرچه بد کرده‌ام ‌‌‌ که خود را گرفتار خود کرده‌ام

چه درمان چو در دست درمان من ‌‌‌ توئی جان من مرهم جان من

تو دانم که با من نپائی بسی ‌‌‌ که چون همایون نداری کسی

ولیکن چه میسوزم ای دلفروز ‌‌‌ چه باشد که با من بسازی سه روز

که شه شد به نخچیر و با برگ و ساز ‌‌‌ نیاید بیکهفته از صید باز

تو خوش باش و از هیچ کس غم مدار — که گردد بکام دلت روزگار
بگفت این و بنهاد پیشش طعام — پس آنگه بگردش در آورد جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند — دو عالم بیکجا همی کم زدند
گه این ذره بودی گه آن آفتاب — گه این مست عشق و گه آن مست خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز — گهی شاه دلبند و گه دلنواز
از آن پس ملک را مه خوش خرام — بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپای چو ابر بهار — نوندی زمین کوب دریا گذار
شه هیلین را چو مه اسپ داد — بشیرخ شه شامیش رخ نهاد
لبش را بلب شکر آلود کرد — گرفتش در آغوش و پدرود کرد
ز سیدان چشم اشک گلگون براند — جنیبت بقصر همایون دواند

آمدن شاهزاده همای بپای قصر همایون و سخن گفتن

چو زرین علم شد بعالم نهان — شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان کرد در پای قصر — بپرواز شد تا بافضای قصر
بجولان در آورد گه کوب را — بر آورد آه دل آشوب را
بدو عجگر چرخ را کله بست — بصور نفس قلب گردون شکست

طناب نهم خیمه درهم کشید / تتاج ستم پرده برهم درید
چو دریا سرشکش در آمد بموج / چو عنقا خروشش بر آمد باوج
چو مه بر در قصر منزل گرفت / در قصر در آتش دل گرفت
همایون دو دلبر بت دلگسل / سروشش فرو گفت در گوش دل
که چون لعل کانی برون آر درج / بر آ همچو خورشید رخشان ببرج
که سر بر زد از کوه ماه مهی / بر آمد ز شرق آفتاب شهی
مه مهر پرور بر آمد ببام / مهش مهربان گشت و مهرش غلام
ز شب بست پیرایه آفتاب / فکنده کشیش سایه بر ماهتاب
چو مه رفت در آسمانی پرند / ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شعری از سنبل مشکفام / فروهشته از طرف ماه تمام
دو جادوی رویین فکن نیم مست / به غبغب ترنجی ترنجی بدست
مهی دید با طلعتی همچو ماه / فروزنده بر پشت ابر سیاه
خطش از مشک تتاری غبار / مهش را شب قیرگون در کنار
چو مه را ملک بر لب بام دید / مسلسل بگرد مهش شام دید
روان با سرشک روان همچو باد / بغلطید و بر خاک ره او فتاد

گهر پوشش لب را گهر ریز کرد / بر و جان شیرین شکر ریز کرد

ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز / شبت قدر باد و نوروز روز

جهان روشن از روز و شب زیورت / روان تشنهٔ چشمهٔ گوهرت

دل آشفتهٔ شام مه منزلت / روان گشته آب چه بابلت

ازان چاه بابل که جان میبرد / چه چاهیست کاب روان میبرد

بزلف تو تا سر برآورده ام / بآشفتگی سر برآورده ام

ز موی میان تو موئی شدم / ز مشک تو قانع ببوئی شدم

ضعیفی که افگندیش در کمند / گرش میکشی در برویش مبند

غریبی که امیدش از خوان تست / درش باز کن زانکه مهمان تست

کریمان کسی را که مهمان کنند / دلش را نشاید که بریان کنند

ترا گرچه نیروی سرپنجه هست / بجان ضعیفان میالای دست

بکویت ز روی نیاز آمدم / بکویت ز راه دراز آمدم

درم باز کن تا کشم بر درت / وگرنه بمیرم ز غم بر درت

دلم باز ده تا جفایت کشم / بکش سر که سر زیر پایت کشم

پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لب دُرفشان برگشود / بشیرین زبانی زبان برگشود

که شاها سرت سبز و رخ لعل باد / سمندِ ترا ماه نو نعل باد

فلک حلقهٔ از کمر زر گذشت / شده تیرکش چرخ ترکش گشت

چه گویی ز راهِ دراز آمدم / برو باز شو گر تو باز آمدم

چه نامی که نامم بدادی به ننگ / مزن بر زبانم چو دادی بچنگ

سمن رخ رخش را سمن رخ نهاد / که رخ بر رخ چو تو فرخ نهاد

برو باز کاری که داری بساز / بزاری بسوز و بخواری بساز

مگو گر تو دل بر نشاید گرفت / بیکدل دو دلبر نشاید گرفت

سرا چون تو بسته دهان تنگ نیست / که حاصل ز نامم تو جز ننگ نیست

برو باز پس گرد و ره پیش گیر / سر پا نداری سرِ خویش گیر

کسی مرد سرپنجهٔ عشق نیست / که همچون فلک آمد و نادرست

تو گویی که نقشش ببازی کنی / که با هر کسی عشقبازی کنی

برفتی و بردی دغا باخته / زدی مهره لیکن بدان تاختی

نگاری گرفتی که در خورد تست / بمیدان خوبی هم آورد تست

کنون لطف کردی و باز آمدی / به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزوییت کجا تا کجا | که ناید ز ترک خطائی خطا
تو در مهر چون مه نباشی تمام | که از شامی و مهره ناید ز شام
گهی پاسبانم بزاری کشتی | گهی باغبانم بخواری کشتی
چرا از دل سنگینت ادم چو اشک | که از چشم خلقی فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر | بدیوانگی شهره گشتم بشهر
تو گر بهر من او فتادی به بند | ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو | پریشان چو جعد سمن سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم | نه کس همزبانم بغیر از قلم
بمهر تو زان سر برافراشتم | که سر چون قلم بر خط داشتم
قلم این زمان از تو برخاستست | که چون مهره کج باختی راستست
دست تشست و تو افسرده | ولی در نگیر غلط کرده
بده دم که با مانه هم نفس | فسونم مده زانکه بادست و بس
نه طفلم که گوی جگیدانه نار | ستانم ز تو گوهر شاهوار
مرا گر تو گوی که سروی رواست | ولیکن نیایم بطبع تو راست
شکر خایم و تلخ پاسخ نیم | سمن بویم اما سمن رخ نیم.

تو ای فتنه در تو لبی فتنه خاست / در آر شبانگه بر فتنه بندم رو راست

دگر ز آنکه بالای سر بینیم / بیا بام آمدم تا چو خور بینیم

منم ابر گرینده شب تا سحر / بود ابر گرینده بالای سر

پاسخ دادن همای همایون را

ملک خاک راهش بمژگان برفت / پس آنگه چو زلفش بر آشفت و گفت

که ای عارضت باغ نسرین من / بروی تو روشن جهان بین من

ز ماه تو صد طعنه بر مشتریست / بوجهی که صد وجهش از دلبریست

دلم نقش ماه تو بربسته است / که پیوسته در مهر پیوسته است

در آن طاق فیروزه بینم گره / که پیوسته گوید کمانش که زه

شود شیرگیر از دو آهوی تو / سگ کویت ای من سگ کوی تو

چو دور تابم از شمع خلوتگهت / ازین پس من و خاکبوس رهت

مگر پیش روی تو میرم چو شمع / که از سوز دل تا گریزم چو شمع

چو اشکم بهر سو دواندن که چه / چو خون دل از دیده راندن که چه

به بین بازی دیده بازمن / که هر لحظه پیدا کند راز من

غمم نیست غمخوار غمخوارگان / بکن چاره کار بیچارگان

منم خاک کو هوای سیم بر بباد م مده آب رویم مبر
مکن تکیه یار درویش باش جراحت مشو مرهم ریش باش
بخون کسی چون تو مغرور نیست اگر دور باشی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربایش توی چه درمان چو دردم دوایش توی
دوا از که جویم که دردم ز تست دل آتشین آه سردم ز تست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال چه گشتی مکن خون من پایمال
بجان تو ای جان من زان تو دل و جان من برخی از جان تو
گر مانند زلف ار ببری سرم ز سر بگذرم وز سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب که بختی ز انعام عامم نصیب
از آن روی می پیچم از بخت روی که سختی کند مرورا سخت روی
دمی با تو گفتم بر آرم ز دل ز خون دلم پا فرو شد به گل
دست با که رانم چه همدم توی غمت با که گویم چو محرم توی
دلم پر ز غم عشق و غم در دل است چه غم نیست دل نیست این مشکل است
نبرد و زار کشتی و بزاری کشتی بکش یا مکش چون مراد کشتی
دلم زان ز مهر تو در آتش است که در سوختن شمع مجلس خوش است

گرم گوئی از چشم من دور باش | زنند دورباش توام دورباش
نگوئیم که ماهی که ماه سپهر | نگاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر
تو سرو روانی که سرو روان | سراپا تن است و تو عین روان
دمی فتنه بنشان چو برخاستی | مشو کج چو بر کار من راستی
مران چون سگ کوچه از در مرا | مدار از سگ کوچه کمتر مرا
بس از من زمین خاک کوی تو پاک | که با خود برم خاک کویت بخاک
بدان رخ که شاهان رخش می‌نهند | همایون رخان فرخش می‌نهند
که چندان بساطت برخ بنهم | که رانند شاهان جفا برسرم
دران شام شبگون گیسوت آرست | دگر دست یابم بدست آرست
ز مهرت مبادا دل خسته دور | که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال | همایون بنام همایون بفال
روان کرد از تنگ شکر شکر | فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد | رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت شکست نرخ نبات | برانگیخت آتش ز آب حیات

عقیقش ببرد آب دُرِّ عدن — چو طوطی شکرخا شد اندر سخن
که ای گلبنِ باغ فرماندهی — بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان بینمت — بدل راست کج چون کمان بینمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود — چو از بنده آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و دل هیچ باد — خدایا چنین کس هوائی مباد
گهی شمسه بر سرو رخشد چو مهر — گهت آذر افروز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادار تست — گلستان رویش سمن زار تست
کجا با من افتی که افتاده ام — دلم کی دهی چونکه دلداده ام
ولیکن چرا آب خود میبرم — چو شمع ازچه رو خون خود میخورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو — وگر زانکه عمری گذشتم ز تو
مرا گرچه از دیده بیرون نه — همای ولیکن همایون نه
ز لعل لبت تا شنیدم سخن — دمی بی سخن بر نیاید ز من
ز مهر تو تا پرتوی یافتم — رخ از مهر تا بنده بر تافتم
کنون حاصلم از تو رسوائیست — چو مهر از تو ام بهره تنهائیست
من آن مرغ زارم که در مرغزار — نوا میزدم بر سر شاخسار

بطرف چمن بستان داشتم ‌‌‌ هوای گل و گلستان داشتم
گهی می‌دویدم چو آهو براغ ‌‌‌ گهی می‌پریدم چو طوطی بباغ
بباغم بجز سنبل عنبر نبود ‌‌‌ بباغم بجز برگ عبهر نبود
سمن را ز هم می‌گشودم ورق ‌‌‌ چمن را ز گل می‌فگندم طبق
گهی دیده در نرگس مست بود ‌‌‌ گهم دسته لاله در دست بود
ز هر گلستانی گلی چیدمی ‌‌‌ ز هر غنچه خورده دیدمی
چو سرو از لب چشمه‌ها رستمی ‌‌‌ وطن بر لب چشمه‌ها جستمی
گهی سنبل سرو سهی کردمی ‌‌‌ گهی با ریاحین بسر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه ساز ‌‌‌ بصد دست بر سرو دستان نواز
کنون حاصلم از تو تنهائی است ‌‌‌ دلم را نصیب از غمت بیدلیست
نه یاری که با او برآرم دمی ‌‌‌ نه راهی که با کس بگویم غمی
بجوی اگر یار کس داشتم ‌‌‌ ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم بهر حال سست آمد ‌‌‌ چو دل قلب و بس نادرست آمد
برو کز تو ام چاره تنهائی است ‌‌‌ ز درد تو درمان شکیبائی است
بیا وار چه دادم بتو دل ‌‌‌ کنون بر گرفتم ز روی تو دل

پاسخ دادن همای همایون را

سمن خاک راهت زمین بر گذر — چو خاکم مکن خوار و آبم مبر
ملکزاده گفت ای جهان خسروی — شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد — بر لعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش نطق تو باد — مسیحا هوادار نطق تو باد
بشمشاد طوبی غم است از ستم — که شد راستی را الف عالم علم
بآهوی صیاد و شیر افگنت — به بیدار مژگان خنجر زنت
به خونریز بادام با دام تو — به آشفته زلف دلارام تو
برویت که بی نور شد نار ازو — بمویت که چون مور شد مار ازو
بدان روز کز شب بود زیورش — بدان شب که بی روز باشد برش
به افسون آن افعی مهره باز — که بر ماه گردد شبستان دراز
به دود افگن آن دود آتش فشان — بآتش وش آن آب آتش نشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش — بدان شکرین شهد شکر فروش
بدلگیری آن سلسله کمند — بشیرینی آن شکر ریز قند
بتاریکی آن شب عنبر سای — بجان بخشی آن لب جانفزای

به سر بر قمرسایی کاکلت — به رخ بر سمن‌مالی سنبلت
به آب حیاتت کاب آتشین برد — وزو پرده آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان‌فروز — بدان ماهتاب شبستان‌فروز
به آبی که در چشمهٔ نوش تست — به نوشی که در لعل فرنوش تست
به خالی که در طرف چاهت فتاد — سپیده که بر قرص ماهت فتاد
به لعلی که سرچشمهٔ گوهرست — به ماهت که مهرش بجان گسترست
به لعلت که بشکست نرخ نبات — به شهدت که برد آب آب حیات
بدان عقد پروین خورشیدجای — بدان شام شبگون خورشیدسای
به چین دو لا عنبر سوداگرست — به قند شکرریز حلواگرست
بدان ابروان قوس طغرا مثال — که طغرا کشد بر مثالت جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز — بدان زنگی کافر ترک‌تاز
بدان طوق غبغب معلق زماه — چو آبی فروهشته از زیر چاه
به نارت که در نار نار افکند — به مهرت که مهر از کار افکند
به دلدوزی ناوک چشم تو — به دلسوزی آتش خشم تو
به آزادی سرو سیمین برت — به دلبرباری لعل پرجوهرت

بموی میانِ تو گاه کنار | به گلبرگ رو بیتو روز بهار
بدان کوه سیمین زرّین کمر | که کوهش بخدمت نهادست سر
به خلخال زرین گوهر نگار | که در پای اوست بود پایدار
به نقشت که هرگز نرفت از خیال | به نامت که باشد همایون بفال
به کوی تو آن رشک باغ بهشت | که پای است از خلد عنبر سرشت
به بادی که آرد بمن خاکیات | که خاکش به از جوی آب حیات
که گر خاک گردد تن خاکیم | گواهی دهد جان ز دل پاکیم
ز دل شستم اکنون بخوناب چشم | دو اندام چون باد از بیم آتش خشم
چو باد ار نیارم گذر بر درت | کنم جان و دین سر بجان و سرت

پاسخ دادن همایون همای را

سهی عشوه گر آفتاب طراز | بت قندلب دلبر دلنواز
قصب پوش ماه و گره گیر مو | گل اندام سرو سمن برگ رو
فروزنده خورشید طوبی خرام | خرامنده طاوس طوطی کلام
شکر ریز نوشین لب قند خند | بت سرو رفتار مشکین کمند
نگارین سیمین بر سرو قد | همایون مه پیکر زهره خد

سر درج لولوی تر برگشود / دل شهد و جان شکر برگشود
به شکر در آورده شور از نبات / ز شهدش برفت آب آب حیات
به تنگ شکر نرخ شکر شکست / بدرج گهر قدر گوهر شکست
دل لعل شد خون ز عناب او / روان آب نیسان در خوش آب او
طبرزد بر شکرش آب شد / ز نوشین لبش آب نوشاب شد
شکر ریخت از شهد شکر نثار / رطب را در افکند در خار خار
به سیماره گفت ای سر سرکشان / که هم شه نشانی و هم شه نشان
زهی منظره آشیان تو باد / نشستم حجره آستان تو باد
زحل کهترین هندو بام تو / قمر کمترین گوهر جام تو
شه چرخ فراش خلوت گهت / سپهر برین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهرت غلام / کند مهر هر مه به برجی مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور / دهد ماه را پرتو مهر نور
تو عمری و باکس نپایی چو عمر / چو رفتی دگر باز نایی چو عمر
تو بادی چه سودای سیم بری / که هر لحظه در بوستانی پری
تو سروی و مثل تو سروی کجاست / گر از بنده آزاد گردی رواست

چو جانی در اندوه تا دارم ترا / برو تا به یزدان سپارم ترا
به چشم چو آهو مکن بر دهی / مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهو مکن نام شیری همی / ز آهوی من شیر گیری همی
بیا گر سیه کاریت آرزوست / ز خالم بیاموز کاین کار اوست
دگر همچو خالم مشو مهره باز / مکش این سخن پیش یارم دراز
به طراری ار سر بر آورده ای / کجی را تو سرمایه کرده ای
ز زلفم بیاموز کج باختن / بیا راستی سر برافراختن
به پسته شکر پیش شیرین مکن / که گرمی فزاید شکر بی سخن
برو دست زین جعد مشکین بدار / دگر نه بشوریدگی سر برآر
منه دل بدین زلف پر تاب و پیچ / چو دیوانه در کار افتی مپیچ
میا پیش این نرگس می پرست / که ترکیست مست و خنجر بدست
چه سازی ز مشکین کمندم زره / که کار تو زان می فتد در گره
به بالای من نیست دست رس / که از سرو بن بر نخورد دست کس
به طراری زلفم از ره مرو / بدین ریسمان باز در چه مرو
مهر نام دل آخرت ننگ نیست / گزین جنس در شهر با سنگ نیست

رخ آورد و زد شاه را شاه رخ | پس آنگه بگرداند از شاه رخ

بازگشتن همای از پای قصر همایون و به نومیدی رفتن

سحرگه که سرو بستان آزادگان | صف آرای سبزان دلدادگان

شب افروز ایوان روشندلان | مه شب روان قبلهٔ مقبلان

گل باغ درد اخترِ برج عشق | شه ملک غم گوهرِ درج عشق

همای جگر خستهٔ دل فگار | پراگنده احوال و آشفته کار

چو از مهر آن ماه برداشت دل | بناکام بگذشت و بگذاشت دل

عنان برزد و سر بصحرا نهاد | سرشکش روان رو بدریا نهاد

ز دستِ دلش دست بر دل بماند | ز خونِ جگر پاش در گل بماند

چنان آتشی از جگر برفروخت | که از ماه تا پشت ماهی بسوخت

هوا گرچه عنبرین بسته بود | زمانه بانفاس رخ شسته بود

شب از ابر خم در خم افکنده جعد | شده گوش گردون کر از بانگ رعد

ز دیبای اسود فلک در نقاب | ز قاقم همه کوه و در در حجاب

هوا هر نفس کرده کافور بیز | زمین هر طرف گشته کافور خیز

زده برف بر فرق کهسار تیغ | روان گشته طوفان آبی ز میغ

تبیره زنان رعد در دمدمه / دم افسرده تر گشته هر دم دمه

زده باد بهمن دم از زمهریر / فرو رفته گیتی به دریای قیر

جهان رفته از باد و باران به باد / شبی زان صفت روز هیچ کس مباد

نه راهی که آن را بود منزلی / نه بحری که پیدا بود ساحلی

ملکزاده از پیش و پس رو رفقا / ز دلبر جدا مانده وز دل جدا

چو صبحش ز سرما فسرده نفس / چو خضر در وصل باز مانده فرس

نه روی که ره آورد سوی یار / نه رائی که بیرون رود زان دیار

نه صبری که برگردد از یار خویش / نه هوشی که گیرد پی کار خویش

روان کرده از چشمها چشمه‌ها / ولیکن روان کرده در ره رها

گه از دیده زورق فگندی در آب / گه از سینه آتش زدی بر سحاب

گهی پاره در ره دراندی ز خشم / گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن همای با ابر

ایا ابر تر دامن تیره روی / چرا تیره با من آخر بگوی

تر دامنی خون خود ریختی / ولی آتش از جانم انگیختی

اگر سایه بر کارم انداختی / چو سایه چرا خوارم انداختی

سبک بادبان برکشیدی چو باد / بدریا مرادر کشیدی چو باد
چرا تیره گر نه بخت منی / و یا سست مغز از نه تردامنی
مدر پرده و پردهٔ من مدر / مکن سرکشی از سرم درگذر
سراپرده تا برکشیدی بجاه / شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
مرا از تو تا خود چه آید بسر / گرمی بنیمت بخت و سستی و تر
هم از کوه پای بسنگ آیدت / که آن سنگدل مهر ننمایدت
چو کار تو زینگونه بالا گرفت / سرشکت چرا راه دریا گرفت
تو میگریی و برق میخندت / چه گریی چو کس گر نه پسندت
ترا از هوا کار برهم فتاد / کسی چون تو یارب هوا مباد
چو باران درم ریختی بر سرم / سیه رو چرا چون نداری درم
تهی مغز سرگشته و تندخوی / سبک پایی و تند و تاریک روی
نه بهمن و دم ز بهمن زنی / چه رانی که بیمهر و تردامنی
گه از رعد دل در خروش آوری / گه از اشک دریا بجوش آوری
روی همچو تیر و سر اندر هوا / کفت از لب فشانی بگو تا کجا
گهی دم ز کافور بیزی زنی / گهی لاف سیماب ریزی زنی

بدینسان که ما را گرفتی کمر — کی اندازی از زخم تیغش سپر
نگویم که بی آبی و بی حیا — دگر زانکه گویم نباشد روا
گر آیت ز دریا بر آورده اند — ز دریا ترا بر سر آورده اند
مرا کین همه کام در دل بماند — ز دست تو ام پای در گل بماند
تو ای برف همچو فتادی مرا — نشستی و بر باد دادی مرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست — مکن رحمت امشب که در بام اوست
مکن تندی ای بادی آب سرد — فسرده دم و بی جگر و هرزه گرد
برو گرم رو سرد از حد مبر — بیا دم مده وز سرم درگذر
غمم همره و ناله همدم بس است — دلم همدل و غصه محرم بس است
سرشک ارچه بارش نداند ز چشم — برانم که بارش برانم ز چشم
اگر دم بدم قاصدی بایدم — کز و آب بر روی کار آیدم
دلم چون بدان دلگسل باز ماند — تن خسته را دل ز دل باز ماند ح
ببین کاب چشمم چنان میرود — کز آن آب آب روان میرود م
ولیکن چنین به که در پیش اوست — که ریشم سست و او مرهم ریش اوست
ز ما عشقبازی نباشد خطا — ز او ترکتازی نباشد جفا

بدینگونه میگفت و میراند اسب
ز چشم اشک میراند و میراند اسب

چو مرغ سحرخوان فغان برکشید
جهان مژدهٔ صبح صادق شنید

فلک میغ را قبه در هم شکست
هوا از دم باد و باران بجست

دریده شد آن پردهٔ قیرگون
نهفته شد آن قلزم سرنگون

چو آن ابر بارنده محمل براند
خروس سحر نوبت شب بخواند

بجنباند مرغ سحر بال را
بجنبش در آورد خلخال را

زناگه بسر چشمه در رسید
چراگاه ماوای نخچیر دید

فرود آمد و اسب در بیشه راند
بران چشمه از چشمها خون فشاند

دلش پیش یار و غمش پیش دل
غم دلبرش مرهم ریش دل

نه در دل که از غم برد جان بدر
نه در سر که بردارد از جای سر

گذشته ز خون دل آب سرش
چراگه شد آن برق گه پیکرش

پشیمان شدن همایون و روان شدن از عقب همای

سخن پرور آنکو سخن نظم داد
ز حال همایون چنین کرد یاد

که چون از شه خسته دل دور ماند
چو باد از پیش اسب گلگون براند

بدل سنگ بر زد ز سنگین دلی
وزان کار حیران شد از تنگی

دلش سنگ را آب کرد از سرشک جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل نهاد از دست دل گلش از خون دل پا فرو شد به گل
چو مهجور ماند از وفادار خویش خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد بر ابر گه کوهه بست چو خورشید بر کوهه زین نشست
بآیین ترکان پرخاش خر روان گشته با تیغ تیر و سپر
همه ملک هستی ز ره برگرفت پی برق گه کوب ره برگرفت
پری شد ز دل تا بدلبر رسید برون شد ز خود تا بدو در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فرو هشته از اشک یاقوت فام ز زلف شب تیره گرد ظلام
رهی دور رو از راه افتاده دور زده شه رخ و از شه افتاده دور
دریده سپه ابر ازین سبز باغ برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل بر خیمه تاج زده ماه بر پنجره تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب ز انجم شده گرم بازار شب
پری وش چو گه کوب سرکش براند فلک هم ز گردش از و باز ماند
بهر منزلی کو علم بر کشید ز چشمش بسی چشمه‌ها شد پدید

بهر چشمه ساری که او رخ بشست — ازان چشمه در دم شقایق برست

بهر موضعی کو برآورده دم — زمین از سرشکش برآورده نم

قضا را جنیبت بران بیشه راند — که شهزاده را پای در گل بماند

نظر کرد که پیکر شاه دید — که بر طرف نخجیرگه میچمید

بدانست کان مرغ بی بال و پر — دران آشیان ساخت است آبخور

فرس پیشتر راند و بشناختش — بر مردم دیده جا ساختش

رخش دید گلگون ز خوناب چشم — لب چشمه پر گوهر از آب چشم

ز خون جگر تر شده دامنش — گیا بر دمیده ز پیراهنش

بران چشمه کو رخ بخون شسته بود — ز خون رخش ارغوان رسته بود

بسو فانه آهی که بر میکشید — طبقهای چرخی فرو میدرید

نفیرش چو بر رعد میزد خروش — سپهر سر افگنده میشد ز هوش

بصوت نفس کز جگر می‌گشاد — مه از بام نه پایه در می‌فتاد

بدان گونه آتش ز دل میفروخت — لب آتشین روی را دل بسوخت

بیامد که در پایش افتد چو موی — به چوگان زلفش در آرد چو گوی

خرد برزدش بوسه کای بی‌خرد — خردمند این از خرد نشمرد

گرش زانکه می آزمائی رواست / که دوری از تو مردانگی تا کجاست

وگر او کز ایشان طلبگار تست / برید از تو مهر ار بود دالتست

کند سوی آهوی مستت نظر / ویا همچو آهو رمیدست زبر

ز خورشید اگر دست بر روی سود / بدو دست بر روی نباید نمود

گوزنان چو لاف از پلنگی زنند / نه سرپنجه با شیر جنگی زنند

مناظره کردن همایون با همای

برانگیخت یکران همایون زجای / بنیرو یکی بانگ زد بر همای

بگفتا بدینجای کام تو چیست / نژاد از که داری و نام تو چیست

بگفتا که گم کرده ام نام خویش / همی جویم از دل دلارام خویش

بگفتا که تیر پشتبان چون کنی / اگر رای قصر همایون کنی

بگفتا کیم تا کنم رای دوست / تنم نیست بل هستیم جمله اوست

بگفتا اگر عاشقی جان بده / وگرنه برو ترک جانان بده

بگفتا اگر جان دهم درخورست / چو جانم همایون مه پیکرست

بگفتا گرت جان همایون بود / تن زنده بیجان جدا چون بود

بگفتا جدائیم ناکامی است / نکونامی عشق بدنامی است

بگفتا شکیبائی از روی دوست ‌‌ دگرگونه زد خیمه بر کوی دوست

بگفت ار بکویش بود راه من ‌‌ دو عالم بسوزد بیک آه من

بگفتا که دل برکن از مهر او ‌‌ برون کن ز دل طلعت چهر او

بگفتا که کو دل سخن در دل است ‌‌ چو دل شد مرا کار زان مشکل است

بگفتا چرا دل بدادی ز دست ‌‌ فتادی به بستان چو ماهی به شست

بگفتا بشوخی ز دستم ربود ‌‌ کنون چون دل از دست دادم چه سود

بگفتا مده دل ز تیمار درد ‌‌ که اندوه برآرد ز عشق تو گرد

بگفتا چه گوئی ز احوال دل ‌‌ که از دل بماندست پایم بگل

بگفتا بدینجا در رنگ آوری ‌‌ که پرده ز شاه تنگ آوری

بگفتا رها کرده ام نام و ننگ ‌‌ بود کان پریچهره آرم بچنگ

بگفتا صبوری ز سیمین برش ‌‌ گرفتی کنار از میان لاغرش

بگفت ار گرفتم ز دلبر کنار ‌‌ کند خون چشمم مرا در کنار

بگفتا در و صورت جان ببین ‌‌ ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین

بگفتا که تا زنده ام جانم اوست ‌‌ دل و دیده ام کفر و ایمانم اوست

بگفتا گر آرام دارد دلت ‌‌ ز دل با دلارام دارد دلت

بگفت اوست جانرا دلارام دل ... که قوت روانست و آرام دل

بگفتا گرش باز بینی دگر ... ز باغ رخش لاله چینی دگر

بگفتا که دارم ز عمر این هوس ... ولی وصل عنقا نیابد مگس

بگفتا اگر بی لبش زنده ... ازان رو چو زلفش پراگنده

بگفتا دریغ است زان لب سخن ... چو نامش برآید ببر نام من

بگفتا هم اکنونت از گرد راه ... بگیرم برم تا بنزدیک شاه

من آنم که گر تیغ کین بر کشم ... سر چرخ گردان بچنبر کشم

بگرید ز نوک سنان من ابر ... بدرد جگرگاه نعره زنند ببر

من آن شیرگیر پلنگ افگنم ... که چنگال در شیر گردون زنم

مرا نام خوانند جنگ آوران ... همه سرفرازان گند آوران

گر اسفندیاری و دار اسکندری ... هم اکنون ز دستم کجا جان بری

بگفت این و بر کرد از جا لوند ... ببازو درآورد پیچان کمند

چو شیر ژیان اژدهای بجنگ ... بجاور زمین کرد آهنگ جنگ

برآشفته شد نامور شهریار ... ز بخت برآشفته روزگار

چنین داد پاسخ که ای ارجمند ... چه سازی بهر نامش پیچان کمند

[illegible]

کزین قالب ار زور آید برات — دلم در کمند همایون درست
به نخچیرگه گور و آهو بس است — مزن تیر کین صید دیگر کس است
اگر شیر غرنده کردی بجنگ — مکن تیز دندان بصید پلنگ
مرا خود نه بس بود اندوه خویش — که آمد ز اندوه هم این کوه پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست — ولی تنگ دارم جهان تنگ نیست
به بیچاره چندین چه رانی سخن — سر خویشتن گیر و تندی مکن
بگفتا نه بینی همایون بخواب — نشان بیت شاه جوید برآب
بگیرم دو دستت درین رزمگاه — به بندم برم تا بدرگاه شاه

جنگ کردن همایون با شاهزاده همای

شه شیردل خسرو شیرگیر — همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانند پیل مست — به پیچید بر خویش و از جا بجست
چنان بر کشید اسب را تنگ تنگ — که در جنبش آمد بفرسنگ سنگ
بگه کوب سرکش در آورد پای — بر آشفت و برگرد مرکب ز جای
بهم در فتادند چون پیل مست — یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد — بر آن گرد شد گنبد لاجورد

سر تیغ بر اوج گردون رسید ... خوی بادپایان بجیحون رسید
گره کرد ماه گره موکمند ... بیفگند و آورد شه را به بند
بزد بانگ بر او همه تیز پای ... مگر همچو بادش در آرد ز جای
ملک زاده را بد بچنگ اندرون ... یکی آبگون ابر بارنده خون
برانگیخت از جا تگاور نوند ... بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمنبر همایون چو خنجر بدید ... کیانی سپر را بسر برکشید
چنان بر سپر زد کش از زخم و دست ... سر تیغ با قبضه درهم شکست
چو شد زار کار شه از کارزار ... برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان ببارید خوناب و گفت ... که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرا فتادگان را توئی دستگیر ... چو افتاد کارم کنون دستگیر
دگر زانکه عمرم بپایان رسید ... چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و تیمار نیست ... که پیر و جوان را ازین چاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس ... که در پیش یارم برآید نفس
بگفت این و آهی حزین برکشید ... دم از دل برآورد و دم در کشید
ز ناخون برانگیخت هامون نورد ... نهان کرد گردون گردان ز گرد

برافراخت یال و بیازید چنگ / کمربند ولبند بگرفت تنگ
چو بادِ وزان در ربودش ز زین / به نیرو برآورد و زد بر زمین
بگردار برق از نگاور بجست / سرش را ز تن خواست ببرید و بست
نشسته بسینه بر و چو خنجر گرفت / بر چهره مغفر ز سر برگرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید / شب قیرگون گشت روز سپید
بخندید و گفت ای شه پاکدین / همایون منم دخت فغفور چین
اگر زانکه این با همایون کنی / ندانم که با دیگری چون کنی
چو شهزاده نام همایون شنید / خروشید و آهی ز دل برکشید
همه داغ و دردش فراموش گشت / بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
همایون بزاری فغان برگرفت / تو گفتی با فغان جهان درگرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب درد / به خون رخ بشست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب / ز نرگس ببارید بر گل گلاب
ملکزاده از اشک پاشید نیز / به فندق گلستان خورشید نیز
زمانی شد از خاک و سر برگرفت / سهی سرو را تنگ در بر گرفت
کشیدند جعد سمن سای هم / فتادند چون قطره در پای هم

چو از پابوسی بپرداختند   ز ساعد میانرا کمر ساختند
ز شیرین عقیقین دو مشکین کمند   گرفتند داد دل دردمند
بسی باهم از غصه گفتند راز   بسی لابهم از لابه گفتند ناز
خوش آندم که یاری بیاری رسد   امیدی بامیدواری رسد

داستان

چو شاهنشه روم خنجر کشید   سپهدار مشرق علم بر کشید
ز ناگه برآمد بکیوان غبار   نهان گشت گردون ز گرد سوار
ز غریدن کوس و آوای نای   دل کوه سنگین در آمد ز جای
گل آلوده شد چشمهٔ خور ز گرد   سیه گشت چشم زمانه زمرد
ملکزاده گفت ای پریچهره یار   ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پرده سرنگون   دگر تا چه نقش است کار و برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد   که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست   که بر جان خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست   پریچهره هم در زمان بر نشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق   تکاور براندند مانند برق

دران دشت دیری کهن یافتند | بدان دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر | شد از شرف طالع از برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای | چو گوهر گرفتند در سنگ جای
بیامش چو مه سر برافراختند | بران جلوه گه آشیان ساختند
دران دیر بودند رهبان بسی | بیفگند هر یک نظر بر کسی
چو دیدند ازان برج نیک اختری | قران کرده با هم مه و مشتری
دو خور بر شب افگنده از ماهتاب | ز روزن درافتاد چون ماهتاب
دو بت رو به بتخانه آورده روی | بر وی هم از مهر دل کرده روی
زبان برکشودند کای مهوشان | درین دیر دیرینه دامن کشان
اگر همچو مهر از هوا میرسید | بدینگونه گرم از کجا میرسید
ملکزاده لولو بمژگان سفت | پس آنگه برآورد آهی و گفت
که ای گشته قربان کیش سبیل | بیجهر ابتلالان چو زاسمعیل
حواری قدومان عیسی قدم | چو مریم به عصمت چو عیسی بدم
دو موبد نژادم برزین نسب | بچین اوفتادم ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت | جهان کوه تا کوه لشکر گرفت

[illegible] نسخه ۱۲۵۱ مستقول فرخ [illegible]

درآمد همه ناله کرّنای / درآمد زمه تا بماهی ز جای
ز بیم سوران پرخاش جوی / بدین دیر فرخنده کردیم روی
چو طاوس خور پر برافراختیم / بفرخ سپهر آشیان ساختیم
نگلات ماور سیاه آورد / ز ماهی بر ایوان ماه آورد
درین حرف بودند کز پیش راه / بگردون برآمد خروش سپاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت / نفیر تبیره جهان برگرفت
بفرمود شه تا بت مغ پرست / حصار صنم خانه را دربست
ببرجی درآمد چو شاه سپهر / ز تابنده ماهی دلش پر ز مهر
نظر کرد در زیر عالی علم / دو شه دید با فر و آیین جم
یکی شاه بهزاد فرخنده بخت / دگر مهرشه درخور تاج و تخت
ز خاور زمین پر برافراخته / نشیمن باقصای چین ساخته
شهنشه ز شادی برون شد ز هوش / دلش همچو دریا درآمد بجوش
ولی پند پیر خرد کار بست / کزین دشت نتوان برون شد درست
نه کش برآورده تیر خدنگ / که بیرون شدی از دل خاره سنگ
ز خونابه دیده سیل بار / رقم زد بران کلک چون نقش گزار

که چون شد این باز سوی سپاه / ز دست همای هوشنگ شاه

بیازید بازو و برزد میان / به پیوست در چاچیانی کمان

نظر کرد بر قلب لشکر فکند / غریوی به قلب سپه در فکند

برآمد خروش زه از تیر چرخ / سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

چو دیدند گردان پولاد چنگ / خدنگی فرو رفته تا پر بسنگ

نوشته برو نام فرخ همای / شه عالم آرای خورشید رای

ز شادی سران سپاه و سپاه / ز زین در فتادند بر خاک راه

بر آن تیر کردند جانها نثار / نهادند چون تیر رو در حصار

چو از دور دیدند فر همای / فتادند در زیر پر همای

بر آن دشت لشکرگه آراستند / که دریافتند آنچه میخواستند

همه برکشیدند خرگاه را / نشاندند بر تخت زر شاه را

کشیدند در دامن کوهسار / سراپرده لعل گوهرنگار

فکندند تختی با رای زر / ز بهر همایون بت سیمبر

همایون مهوش چو از گرد راه / درآمد به خرگه برآمد بماه

برافگند از نسترن پرده را / چمن کرده از گل سراپرده را

درآمد بهم نالهٔ کرنای — درآمد زمه تا بماهی زجای

نهیبم سوران پرخاش جوی — بدین دیر فرخنده کردیم روی

چو طاوس غور پر برافراختیم — بفتح سپهر آشیان ساختیم

مگر لات مادر پناه آورد — زماهی بر ایوان ماه آورد

درین حرف بودند کز پیش راه — بگردون برآمد خروش سپاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت — نفیر تبیره جهان برگرفت

بفرمود شد تا بت مغ پرست — حصار صنم خانه در به پست

بسرجی درآمد چو شاه سپهر — زتابنده ماهی دلش پر زمهر

نظر کرد در زیر عالی علم — دو شه دید با فر و آئین جم

یکی شاه بهزاد فرخنده بخت — دگر مهر شه درخور تاج و تخت

زخاور زمین پر برافراخته — نشیمن باقصای چین ساخته

شهنشه زشادی برون شد زهوش — دلش همچو دریا درآمد بجوش

ولی پند پیر خرد کار بست — کزین دشت نتوان برون شد بدست

بیکش برآورده تیر خدنگ — که بیرون شدی از دل خاره سنگ

زخونابه دیده سیل بار — رقم زد بران کلک چون شق گزار

که پیچان شد این باز سوی سپاه   ز دست همای شوشنگ شاه
بیازید بازو و برزد میان   بپیوست در چاچیانی کمان
نظر کرد بر قلب لشکر فگند   غریوی بقلب سپه درفگند
برآمد خروشی نه از تیر چرخ   سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان پولادچنگ   خدنگی فرورفته تا پر بسنگ
نوشته برو نام فرخ همای   شه عالم آرای خورشیدرای
ز شادی سران سپاه   ز زین در فتادند بر خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار   نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای   فتادند در زیر پر همای
بران دشت لشکرگه آراستند   که در پا فتند آنچه میخواستند
همه برکشیدند خرگاه را   نشاندند بر تخت زرشاه را
کشیدند در دامن کوهسار   سراپرده لعل گوهرنگار
فگندند تختی بآرای زر   ز بهر همایون بت سیم بر
همایون مهوش چو از گرد راه   درآمد بخرگه برآمد بماه
برافگند از نسترن پرده را   چمن کرده از گل سراپرده را

گلش خنده بر برگ نسرین زده ‏ لبش شور در جانِ شیرین زده
شکسته ز ابروش پشتِ کمان ‏ زبسته دهانش یقین در گمان
طبرزد غلام و شکر بنده‌اش ‏ همه شور قند از شکرخنده‌اش
رخش رونقِ گلستان می‌شکست ‏ قدش پشت سروِ روان می‌شکست
روان راز یاقوتِ لب قوت داد ‏ عقیقش طبرزد بیاقوت داد
قمر را مهش دست بر خیمه بست ‏ رطب را لبش خار در پا شکست
زگلگون رخان جام گلگون بخواست ‏ دلِ ریش را از قدح خون بخواست
زسیمین بران جام زرین گرفت ‏ می تلخ را جان شیرین گرفت
رخ از آتشِ می چو گل برفروخت ‏ دلِ لاله از آتشِ غم بسوخت
همه برکشیدند بانگِ سرود ‏ رساندند بر زهره آوای رود
چو رامشگران پرده بنواختند ‏ بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آندم که در پرده سازند ساز ‏ کشند از رخ دلبران پرده باز
خوش آندم که نوشین لبِ باده‌نوش ‏ گهی نوش بادت کند گاه نوش
خوش آندم که در بزم شاهنشهی ‏ کشد آهوی شاهدان روبهی
ولیکن مجو از جهان کام خویش ‏ که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش

چو دانی که بر کس نگیرد قرار | گرش میتوانی بشادی گذار
چو هیچست این افعی پیچ پیچ | همان به که ناید بدست تو هیچ
درین بزمگه غم مخور می خورید | که هر کس که شد باز ناید پدید
بنوروزی از باده نوشی رواست | که روزی که نو گشت نوروز ماست
چو جم جام بردار و خور مدام | که بگذشت جمشید و بشکست جام
چو یابی تو از کام دل ناگزیر | بر آن کام ایمن شو از چرخ پیر
چو شمع فروزنده شعله زن | بیفزای جان و بفرسای تن
دلا شیشهٔ چرخ مینا مساز | که هم شیشه بازست و هم شیشه باز
بیا وش ده این دیر تازی مغاک | که بی ما نیرزد بیک مشت خاک
نیابی درین خاکدان هم نفس | که این خاک یک توده خاکست و بس
چو عیسی همان به که دم درکشی | ازین دیر برتر علم برکشی
درین راه گر نیستت برگ و ساز | ره آورد ملک عدم توشه ساز
مشو پیش این توده چون خاک پست | که بادست و از باد ناید بدست
مزن دم نه آبی که بادت خورد | مکن یاد چیزی که خواهست برد
چو گلدستهٔ باغ شاهی توی | نمودار گنج الهی توی

درین ره طلسم تو شد جان و جسم / چو گنجت مرادست بشکن طلسم
که خرگه نشینان عهد الست / فتادند بر هفت خرگاه دست
برین نقش گر بگذری از ثبات / چو قطبت شود شاه سیاره مات
چه گوییم این پند بیهوده چیست / کجا بودم این قول نابوده چیست
من ار مستم آخر تو هشیار باش / اگر خفتم آخر تو بیدار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند / سخن را کجا پای بر جا بماند
ز سرمستی ار رفتم از خود برون / شدم بر سر قصه بشنو کنون
ز میگون لبان تاجداران کی / بر آن گونه تا شب گرفتند می
چو شب گشت با محرمان در حرم / قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای به فغفور چین و صفت نامه و قلم

چو گلچهر این خرگه چنبری / بر آمد بر اورنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت / فلک شمع خورشید را در گرفت
بر تخت فریدون بر آمد همای / چو کیخسرو خسروش روی و رای
سر افکنده در پای تختش سران / کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده / سر تاج بر چرخ گردان زده

کشیده غلامان فراش شاه — طناب سراپرده بر چرخ ماه
گرانمایه بهزاد و شهزاد مهر — در اوج شرف گشته طالع چو مهر
پس آنگه بفرمود شه تا دبیر — نویسد بمشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایه مهر و کین — به فال همایون به فغفور چین
دبیر سخنور قلم در گرفت — سر نامه از لولوی تر گرفت
نوازنده پرده دل نواز — طرازنده خسروانی طراز
نگارنده پیکر مانوی — گزارنده نامه خسروی
بمشک آب و در تر در دان خامه را — که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زمان بر خطش سر نهاد — ز درج شبه عقد گوهر گشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر — برآمد خروشِ ز دل از جانِ تیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن — دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
شکر ریز لفظش شکر خند شد — نی نامه ور دم نی قند شد
بجادوگری آب بابل ببرد — ز جادوی بابل روان دل سپرد
سیاهیست روی حریر از قصب — سپید است پرده مه زلف شب
غلامان هندی بقرخار برد — حبش را بسرحد یلغار برد

خط آور جوانی تراشیده سر / زهند آمد و شد سوی باختر

خضر چون بظلمت علم برکشید / بسرچشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را میگشود / زبرگ ضمیران سمن می نمود

بطرف چمن آشیان کرد زاغ / بنفشانده پر شکل در صحن باغ

بتی عنبرین موی مه روی من / ز مشکین قصب ساختش سپر

چو رضوان در آمد بباغ بهشت / قلم کرد نی را و ریحان بکشت

خم افگند چون شاهدی دلفروز / نقاب شب تیره بر روی روز

ز هندوستان نو خطی را بخواند / بمکتب فرستاد و در خط نشاند

بکتّاب چون کودکان سنگ بست / خط آور شد و ریحان مشکبست

نامه

ترا باید اینها که باور کند / که این کارها هم سپهر کند

چو بگرفت دیبای چینی بدست / ز اول بمشک سیه نقش بست

بنام رصد بند ایوان گل / شناسندهٔ سنگ قلب دل

برآوردهٔ نام نام آوران / نگارندهٔ نقش صورتگران

که بالاتر از نام او نام نیست / زبان را بجز نام او کام نیست

زخور میکشد تیغ گیتی گشای / بهم میدهد جام گیتی نمای

پس از نام دارای خورشید و ماه / زمین بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبهٔ خرگهت / سپهر برین بندهٔ درگهت
که شد روزگاری که از روزگار / ندارم چو زلف همایون قرار
بود در سرم شور شیرین لبش / شود روز من چون قمر سا شبش
تو باید که عارت نیاید ز من / که عارت نباشد ز من این سخن
همای منو شنگ شامی منم / ز گوهر بهر نامه نامی منم
همای همایون ببرج آمدست / گرانمایه لعلی بدرج آمدست
مشو منکر می پرستان عشق / مزن سنگ بر جام مستان عشق
مرا دور گیتی جهان گرد کرد / سپهر سیه رو رخم زرد کرد
مشو تیره بر من که چرخ بلند / مرا در کمند همایون فگند
اگر سر در آری سرافگنده ام / کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پردهٔ سیمین بریست / که ما را بدان سرو سیمین سریست
کنون همچو گل در گلستان ماست / بتابندگی شمع بستان ماست
بلطف ار برآری تمنای من / کنی در صف بندگان جای من
بود چون نشسته هندوی نیکبخت / چو اقبال پیوسته در پای تخت

تو بر بنده گر سرفرازی رواست | ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون پر برافراختم | بر بدینه وز آشیان ساختم
کشیدم سر اژدها در کمند | پریزاد را برگشودم ز بند
شکستم بسرپنجهٔ پهلوی | طلسم در گنج کیخسروی
همه لعل و یاقوت و در ثمین | به پشت هیونان کشیدم بچین
ز بدگوهری قدر نشناختی | بران سایه هرگز نه انداختی
همای ار چه از شهر بیرون بود | بهر جا که باشد همایون بود
بتوران دژ از پای بند آمدم | بدیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان ببوی بهی | گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی | به بند گرانم در انداختی
ولی دادگر رستگاریم داد | بیارم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت بلبل به بستانسرای | که باشد همایون شکار همای
چو زان آشیان بال بفراختم | نشیمن بدان جایگه ساختم
بپرواز بودیم در مرغزار | که کبکی برون آمد از کوهسار
ز مستی در افتاد در دام من | ببرد از من آرام و شد رام من

سزد ار نگارم بقید اوفتد — که صیاد هم صید صید اوفتد
درین ره چو مقصودم آمد بدست — کنون نیست اندیشه از هر چه هست
ولیکن همان به که در مهر و کین — یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود — منوشنگ شاهت برادر بود
تو سرفرازی بفرماندهی — منت سر نهم چون فرمان دهی
وگرنه بدارای دارندگان — که او پادشاهست و ما بندگان
برخشنده خورشید و تابنده ماه — بجان عزیز منوشنگ شاه
که چون رو در آرم بجنگی سپهر — برم چین ز ابروی گیتی بدر
کشم خاک توران بایران زمین — کنم خاک در چشم ترکان چین
هر آنگه که لشکر بهیجا برم — همه چین و خلخ بیغما برم
اگر سرفرازی چو رخشنده مهر — زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
چو صبحت بیکدم برآرم زبام — چو روزت بگیرم برم تا بشام
ور افراسیابی به بخت بلند — کنم در چه بیژنت پای بند
اگر شیشه از سنگ دارد گهر — نه بینی که از سنگ دارد خطر
چو آهن دلت گر شود کج رواست — که آهن بآهن توان کرد راست

تو در چشم زار و نیاری مرا — که ترکی و هندو شماری مرا

بچشم تو گر در نیایم چه ننگ — بزرگان نیایند در چشم تنگ

منم آنکه چون حلقه سازم کمند — کشم حلقهٔ آسمان را به بند

چو گه کوبم آتش جهاند ز نعل — دل کوه سنگین شود خون چو لعل

چو بر مه زنم ماه خرگاه را — بهم بر زنم خرگه ماه را

علم چون برین قصر کحلی زنم — طبقهاش در صحن خاک افکنم

گزارندهٔ نامهٔ گوهری — چو پرداخته شد از گزارشگری

بپیچید و آنگه زمین بوسه داد — ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد

ملک آفرین کرد بسیار و گفت — کز اینگونه کس دُرّ معنی نسفت

نیارد کشیدن کمان تو شیر — که خط سپهر ستی زرفاری بتیر

[illegible]

مه برج شاهی شه پاک زاد — بر آن نامه از مهر مُهری نهاد

پس آنگه بشیرین زبانی سپرد — که این بایدت سوی فغفور برد

چو آن نامه را نامه بر بر گرفت — ره چین همان لحظه اندر گرفت

چنان گرم گه کوب سرکش براند — که در پویه گردون از و باز ماند

جواب نامهٔ فغفور چین به شاهزاده همای

چو آن بال زن باز طاوس پر   بجولانگه چین در آورد سر

در آمد بپرواز و پر بر فراخت   نشیمن بایوان فغفور ساخت

بمژگان بساط همایون برفت   بگوهر فشانی بسی در بسفت

برون کرد آن خط گیتی گشای   نموداری از جام گیتی نمای

دبیر آمد و نامهٔ تاجدار   سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین   ولی هیچ ننمود در مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر   قصب را در افشان کند بر حریر

برآرد بپرندی بمشک و گلاب   جوابی بران نقش بندد چو آب

گزارندهٔ نامه نقاش چین   چو باد صبا بوسه زد بر زمین

برآورد کلک جواهر نثار   چو [illegible]ین تذروی بمنقار قار

کنون خود همایم بدام آمدست   شه نیمروزم ز شام آمدست

ولیکن نیاید که هیچون تو شاه   کند دودهٔ تاجداران سیاه

فلک تا در اوج بلند اختری   مرا داد بر سروران سروری

بغیا نبرد هم کسی راز کین   کز ینسان خطائی نیاید ز چین

نه آید ز شاهان که دین پرورانند   که شهزادگان را بغارت برند

همایون همم آندم همایون بود　　که یک لحظه از پرده بیرون بود
کنون بنگرایندم که خود چون بود　　که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم　　بود روز و شب غرق دریای غم
نه بینی عنب کاب خود میبرد　　که از دختر خود لگد میخورد
دگر نقش بین بر سپهر بلند　　بمرگ بنات النعش نیلی پرند
چه گویند شاهی که فغفور چین　　ز درجش ببرد نه دُرّ ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی　　که خندان شود بینش هر بلبلی
بریزاد سروی که بر جویبار　　بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند　　که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد　　هزار ره برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز　　بعشرت بپایان رسانیم روز
کنون خوش بر آ چون فروزنده مهر　　که گردد بکام تو دور سپهر
گزارنده نامه والا سپیر　　چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد　　پس آنگه بدستور فغفور داد
ملک چون قلم را به پیراستش　　بمهر همایون بیاراستش

چو سوسن زبان آوری را نخواند | که در بزم شه گل تواند فشاند
بدو داد کین نامه را در زمان | بپور منوشنگ شاهی رسان
رساننده نامهٔ دلگشای | بپرواز شد تا بسوی همای
نوشته ز بند کمر بر گشاد | به منشور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا بپایان بخواند | بدانسان که شهزاده حیران بماند
ندانست کانجمله مکر است و فن | ازان رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را | برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری | بماند ز شخص تو خاکستری
ز بهزاد پرسید کای هوشیار | چه می بینی این لحظه تدبیر کار
بپاسخ چنین گفت دانای راز | کای بر همه سرکشان سرفراز
بدانش تو در ملک معنی سری | ز دانشوران جمله بالاتری
ولیکن نگویم که هم گفته به | گهر کان بود سفتنی سفته به
ندانم که آن پردهٔ نیلگون | دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دل است از فلک بارها | که بسیار کردست زین کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر | نه از هر درختی توان خورد بر

اگر اژدها تحفه گنجت دهد مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
نه بینی که چون ساز را ساختند همان دم زنندش که بنواختند
وگر راستی خواهی از چین خطاست مخالف نگردد بهر پرده راست
ز گفتار فغفور چین رخ متاب توقع مدار از خطاهای صواب
چو بشنید این نکته دارا سها بافسوس گفت این عقلت ترا
تو این مایه آخر نه بینی شها که از جنگ اولی تر است آشتی
نظر کن در آن شمع مجلس فروز که میخندد از خوشدلی تا بروز
چو از دشمن خویش در بر گرفت بیکدم چنان کار او در گرفت
به مجلس از آن چنگ سر بر فراخت که با زخمهای مخالف بساخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر از آن یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می قوت جانست نیز می لعل در جام یاقوت ریز
بده باده تا چند زین گفتگوی بگردان قدح تا کی این جست و جوی
می پخته در جوش ما سوخته ز دل شمع مجلس برافروخته
بیا تا دمی سوی بستان شویم چو گل خوش برآییم و خندان شویم
که گردون چو ما یاد دارد بسی فتد مهر او هر زمان بر کسی

خنک آنکه زین حقه دستش تهیست ... که در ملک معنی گدائی شهی است

بردن هما همایون را به ملک چین بلشکر خود

برآ ای خور از برج شاهنشهی ... بتاب ای مه از آسمان مهی

برآر ای خروس سحرخوان نفس ... که در جنبش آمده طبل جرس

بخواه ای گل از جام می داد خویش ... که بی می نمی آیدم یاد خویش

بخند ای لب لعل در بوستان ... که باشد بسی خالی از دوستان

بیار ای طرب ساز سازندگان ... که تا جان بیابند بازندگان

بزن چنگ در پرده ساز دل ... که از پرده بیرون شد آواز دل

ببر پرده سرا بلبلان می سرا ... که پرده سرایان شداند رسرا

بهی سرو از او کان گو ببال ... نوا ساز نالندگان گو بنال

قدح گو به مجلس در افگن خروش ... که رفتند مستان می کش ز هوش

برار ای جرس ناله از کاروان ... که محمل برون می برد ساروان

خروشان شو ای طبل بر پشت پیل ... که برخاست آواز کوس رحیل

کسانیکه دُرِّ دری سفته اند ... چنین با من از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام ... نهادند بر طاق فیروزه فام

شه شرق بر پیل پیکر نشست　　سپه را بفرمود تا بر نشست

درفش از درفشنده مه بر فراخت　　فرس بر شه چرخ گردنده تاخت

همایون برون آمد از بارگاه　　چو خورشید تابان ز ابر سیاه

رخ افروخته قامت افراخته　　جگر سوخته با جگر ساخته

شکر تشنهٔ چشمهٔ نوش او　　قمر بندهٔ حلقه در گوش او

چو مهوش نشاندند بر مهد زر　　همه مهد را برکشیدند سر

چو نقش نهادند رخ سوی چین　　چو چشمش کشادند بر سه کمین

به پرواز برگرد مهدش همای　　هوا در سر و چتر بر سر بپای

دهل زن بچوگان درانیده کوس　　علم جبههٔ ماه را داد بوس

سپاهی چو مور و ملخ بیحساب　　سبک شان عنان و گران شان رکاب

علم بر در چین بر افراختند　　چو آهوی مشکین بچین تاختند

همه سرفرازان پذیره شدند　　در ایشان رسیدند و خیره شدند

برون آمد از شهر فغفور شاه　　رسانده خروش تبیره بماه

بهر برج منزل گرفتی مهی　　بهر منزلی سر نهاده شهی

بدیبای چین چین بر آراسته　　بهر کنج گنجی بر افراخته

ترنم نوازان نوا ساخته — ز هر گوشه چنگ بنواخته
بهر جا زده قبهٔ زرنگار — بران قبه همین بران چون نگار
ملکزاده را با سران سپاه — چو سیاره برگرد تابنده ماه
بایوان در آورد و زر برفشاند — جواهر چو باران بسر برفشاند
باورنگ فغفور بر شد همای — شدش گوشهٔ تخت شه تکیه جای
سر تاج زرین بمه برفراخت — سر از طارم پیشگه برفراخت
همایون مه روی را چون پری — که گشتی پری پیشش از خود بری
بزرین عماری بمیدان رساند — چو سرو روانش به بستان نشاند
بپرده سرا جام گلرنگ خواست — ز پرده سرا نغمهٔ چنگ خاست
نگاران چینی و پرچین کمند — در آورد تابنده مه را به بند
بچشم آهو و آهوان نیمه مست — بخط هندو و هندوان بت پرست
قمر در خم زلف پرتاب شان — روان تشنهٔ لعل سیراب شان
یکی همچو سنبل در آورده سر — یکی چون صنوبر بر آورده بر
یکی عود سوز و یکی عود ساز — یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهر گوشه ها هی زده خرگهی — بهر حجره از می خروشان سهی

می لعل بر کف چو خون تذرو | برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرد ساقی عقیق مذاب | شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا | برآورده بر سان بلبل نوا
تهیهان خورده چون از لب جام می | بتان برده سجده بر شاه کی
چو فغفور شه را سر افگنده دید | بمیدان کینش روان در کشید
می و مستکامی بنوشید شاه | پس آنگه روان شد بآرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب | هم از عشق بیخود هم از دل خراب
خوش آندم که رندان مست صبوح | بریحان می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند | وضو از قدح سوی مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن | در دیر میخوارگان باز کن
که در کوی مستان گدائی کنیم | ز درد جدائی جدائی کنیم
که آنها که یاد می دم زدند | برفتند و این دیر را کم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند | غم آمد ولی غمگساران شدند
نوا ساز مستان نوائی بزن | صبوحی کشان را صلائی بزن
بیاران ره آورد میخوارگان | که از ره فتادند آوارگان

خمارست ما را شرابی بده / جگر تشنگانیم آبی بده
نوازنده ساز مستان کجاست / چراغ دل می پرستان کجاست
ترنّم سرائی سرا را بخوان / می در قدح ریز و ما را بخوان
که بر یاد دُردی کشان در کشیم / چو مستان عاشق فغان بر کشیم
اگر سبحه ریخته را خام ده / که در مذهب پختگان خام به
بدرد مغان دلق نیلی بشو / که پیش بتان باشدت آبرو
اگر بر فشاندیم دامن عجیب / بدین دلق بخشش دامن جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان / چو آئی بدین غرفه دامن کشان

رفتن بهای بهاجم قصر همایون و محروم بازگشتن

قلم در کش ای نقش بند قدم / بدین صفحه لاجوردی رقم
بهم در کش این نه غرفه طبق / بهم در فگن این کتب را ورق
سبک دلو کیوان بچه در فگن / که در تابم از چرخ او چون رسن
مس از دلو آن هندوی چرخ دار / بدین چاه سرگشته ام چرخ وار
کمان در کش از دست این چرخ پیر / بزن ترک خنجرکش را به تیر
بدریا فگن چتر خورشید را / بصحرا فگن چنگ ناهید را

بدین سرنگون کاسهٔ لاجورد | دلم سیر گشت است زین عرض گرد

سراینده پردهٔ راستان | درین پرده میزد دم از باستان

که چون نوبتی بر دهل زد دوال | خروس سحرخوان بجنباند بال

نسیم بهاری در اقصای چین | شد از ناف آهوی چین نافه چین

نواساز بستان نوا ساز کرد | عروس چمن خنده آغاز کرد

همای از شکر خواب مستی بجست | به تیر نفس جبههٔ مه بخست

بیاد آمدش باز شیرین سخن | همایون گل روی نسرین بدن

ز باد صبا بوی دلبر شنید | دلش سوی گیسوی دلبر کشید

چو افعی به پیچید و در تاب شد | ز چشمش جهان غرق خوناب شد

در آن دم سرشکش گهرریز بود | که بحرین چشمش گهرخیز بود

ز خونابهٔ دل ز سر تا بپای | بپوشید از موج گلگون قبای

در آن بحر خون با دل مستمند | گهی موج زن بود و گه موج بند

سرشکش چو گلگون بصحرا کشید | بدامن گهر سوی دریا کشید

چو خون رنگ داد از دل دردناک | ادیم رخ زرد و گیتی خاک

بهر شعله کز سوز دل بر فروخت | ز دود آتش و خرمن مه بسوخت

دلش در غم عشق و غم در دلش / بآتش در افتاده آب و گلش

برون رفته از دست افتاده مست / شده پایش از جا و کارش ز دست

خیالش رصدبند قصر و باغ / فرو مرده از آه سردش چراغ

زبس خون که از چشم پر خون فشاند / فرو ماند از چشم و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جان بر گرفت / ز مستی ره قصر دلبر گرفت

چو چشم بتان گشته مخمور و مست / کمانی ببازو و تیغی بدست

برو عرصهٔ خاک تنگ آمده / وزو کوه را پای سنگ آمده

سپیده بجا ماند که در دیش بدید / بخواند آیت مهر و بر وی دمید

چو آن شیردل گام بر میگرفت / سگ پاسبان نوحه میگرفت

جرس بانگ میزد که باش ای زبان / که خاموش گردد سگ پاسبان

چو باد صبا مستش می فتاد / بشکرانه میداد جانرا بباد

بر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد / برو بانگ میزد که رو باز گرد

سحرگه چو دم سرد می مینمود / ولی سر به پیش او باد بود

دگرها چون فغان بر فلک میکشید / نفسهای گرم از جگر میکشید

سخنهای سرو از سحر میشنید / نفیر ملک بر فلک میرسید

ز آواز کوسش نمی بود بیم — که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرستاد بقصر همایون براند — بگرد سراپرده اش خون فشاند
زبان ورا ماهی هرزه درای — نمیگشت کوته ز فرخ همای
در آمد بگرد حرم در طواف — چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
زمانی در آن آشیان جلوه کرد — پس انگه بر آورد آهی ز درد
که این لحظه یارب نگارم کجاست — درین بوستان نوبهارم کجاست
چو منزل ز ما هم شرف یافتست — چه برجست کان ماه ازو تافتست
بر آورد جادوش تیغ از نیام — برافشاند هندوش از دانه دام
سفیده رخ از چادر شب نمود — نقاب شب تیره از رخ گشود
چرا آن مه از خواب سر بر نداشت — ز رخ چادر شب اگر بر نداشت
کمند افگنم بر سر بام کاخ — که تنگ است بر من جهان فراخ
طوافی برین سبزه گلشن کنم — بر ایوان قصرش نشیمن کنم
ز هر غرفه سر بر آرم دمی — بهر گوشه باز گیرم غمی
کنم چشم در صحن بستان سرای — نهم گوش بر قول دستان سرای
فرود آمد از پشت ابر سیاه — کمندی بیفگند بر پیشگاه

چو خورشید روشن برآمد ببام | که روشن کند حال آنمه تمام
درآمد بجولان و پر باز کرد | چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد
ندانست کورا نشیمن کجاست | شبستان آن روز روشن کجاست
گمان برد کاندم مگر پاسبان | گران سر بود از شراب گران
درین بود کز گوشهٔ بارگاه | خدنگ افگنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه وازجا بجست | تو گوئی که برقی بصحرا بجست
چو تیر از کمین گه کمین برکشود | بیازید چنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر شهریار | که گردد همایش چو تیهو شکار
چو باد از سر دوش شه درگذشت | ملکزاده را داد از سر گذشت
روان بازگشت از لب بام کاخ | چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بزد چنگ و بر تاب داده کمند | بپستی درآمد ز چرخ بلند
همان دم که پرواز کرد از فراز | بسوی همای آشیان رفت باز
سحر بود و باد صبا می وزید | نسیم بهار از چمن می شنید
صبا بر گل و یاسمن میگذشت | و یا کاروان ختن میگذشت
همه صندل و عود در بار داشت | خطا گفتم مشک تاتار داشت

ملک چون نسیم بهاری شنید
بزد آه آتش ز دل برفروخت
ره باد مشکین بمژگان برفت
ایا تا مور پیک بی پا و سر
هوادار نسرین بران بهار
گدازنده شمع جمع انجمن
فشاننده سنبل از روی راغ
مطرا کن طرهٔ یاسمن
گشاینده کار دم بستگان
رسالت بر پای بندان عشق
برید ره انجام گیتی نورد
بشیر مبارک دمی نیک پی
شمیمه فروش بهاران توی
زهی روح عیسی روان ورنه تست
رساننده نکهت پیرهن

ز تو باد در دست سرو و چنار ‏ ولی غنچه را از تو زر در کنار

شقایق کند شقه را از تو شق ‏ در آب افکند گل ز دستت ورق

دل لاله خون از شکیبائیست ‏ بنفشه پریشان ز بیماریست

توئی مرهم دردمندان دل ‏ توئی همدم شهربندان دل

ز آتش بود ماه خرگاه تو ‏ ولی آب شد خاک درگاه تو

کشی هر نفس برای بستانسرای ‏ زنی چنگ در نای بستانسرای

بستان بری آب را سوکشان ‏ سوی برکه آریش دررو کشان

چو فرمان آب از تو باشد روان ‏ شود گر شود در رکابت روان

نهی محمل ابر بر پشت کوه ‏ دهی باغ را از شکوفه شکوه

روی دامن افشان ببازار چین ‏ پر از مشک اذفر کنی آستین

چو لاف از هواداری گل زنی ‏ چرا چنگ در جعد سنبل زنی

ز لطف تو باشد که پوشد چمن ‏ ز لطفت زری نرگس سیمتن

چه بخشی بگلبن زر جعفری ‏ بنرگس دهی تا فشاند درم بر سری

ازین باد دستی که در طبع تست ‏ دل غنچه مسکین از خنده سست

خطی مینویسی سوی بوستان ‏ بر آب روان همچو آب روان

منم خاک ای باد مشکین نفس — تویی همدم صبح خیزان و بس
مده آبروی من آخر بباد — که جان فرخ از خاک راه تو باد
چو فراش ایوان یارم تویی — زمین روب قصر نگارم تویی
تو ره داری اندر شبستان او — کنی هر نفس طوف بستان او
بکن کاری آخر بجای دلم — برنجان عنان از برای دلم
زمانی بدان خرم ایوان خرام — بدرگاه آن شاه خوبان خرام
صبا سان پی راه دم در مکش — بهر بوستانی علم بر مکش +
فرود آی بر طرف آن بارگاه — ز دربان پرده سرا با ز خواه
بگرد حرم طوف مشکین دمی — که بارت دهد در حرم محرمی
رساندم که بینی رخ یار من — بیاد آور از ناله زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او — مران باد با گرم در کوی او
مبادا برو بد و سردی رسد — و باتش از گذار تو گردی رسد
بآهستگی رو در آن بارگاه — مرو در سراپرده با گرد راه
نخستین بیفشان ز دامن غبار — پس انگه در آ همچو باد بهار
اگر نه انگه راهت بود در حرم — ببوس آستان را و درنه قدم

ببوسه رخ خاک را نقش بست — که در نقش لبستان توئی نقشبند
بخلوتگهش چون رسیدی فراز — بزلفش مکن دست اول دراز
سبک چون کمر بر میانش مپیچ — که در دست ناید بدینگونه پیچ
بافعی او مهره بازی مکن — به هندوی او ترکتازی مکن
مبادا چو من در کمندت کشند — چو باد بهاری به بندت کشند
باهوش روباه بازی مکن — ز نخجیر دل چاره سازی مکن
مبندیش ز ان جادوی پرفریب — که بر باید از جان جادو شکیب
چو ابروی او درزه آرد کمان — شود از خدنگش جهانی جهان
از و سرکشیدن زنادانی است — که او حاجبی بس به پیشانی است
تو زنهار با ابروی او مگو — مگو قصه در روی من مو بمو
دگر غمزه اش گویدت دور باش — مکن دوری از وی بیک دو رباش
ز خنجر کشی غمزه اش غم مدار — روان جان بجانذار لعلش سپار
چو جادوی زلفش کشد بر تو تیر — که شد حلقه بند و اش شاه چین
تو زنهار کز پیش او سر متاب — رخ از وی باشفتگی بر متاب
دگر ماه من پسته خندان کند — به تنگ شکر شکر ارزان کند

فسونی بخوان تو که بپذیردش / ببر دم دمی تو که درگیردش
بگو ای جنت باغ رضوان جان / بر کوثرت رفته آب روان
گل ارغوان بود در خارخار / ولی نرگس غمزه است در خمار
بهارت ز باد خزان دور باد / چراغت ز باد وزان دور باد
ز شورت منت تاب در دل مباد / ز اشک منت پای در گل مباد
مگیر از زلف تو شوریده / مبیناد روی تو هر دیده
مرا شور در جان شیدای است / ترا در سر زلف سودای است
مرا جان شوریده در آتش است / ترا زلف شوریده بر آتش است
مرا بخت بیدار در عین خواب / ترا چشم مخمور مست و خراب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ / ترا آن دهان شکر ریز تنگ
چه درمان چه درمان دردم ز تست / مشو گرم چون آه سردم ز تست
دلم کز سر زلف آشفته بود / ز شوریست ترک جان گفته بود
از آن جعد مشکینش جان برم / ولی از کمندش کجا آن برم
در سینه در بند و بگشا دلم / مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم از جهانت چه کم / ور از غم بمیرم دلت را چه غم

بیا دوش ده آنکس که خاک تو نیست / به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست
دلم مشکن آخر چو در دست تست / بگو حال آن نقد قلبم درست
اگر جان کنم بر سر و کار تو / بجان تو ای جان گرفتار تو
که از شهریاران تو دل برمگیر / وزین شهریاران تو دل برمگیر
بیاد آر یاران دل خسته را / گشاینده آن راز دم بسته را
چو آئی سوی روضهٔ پاک من / مکش دامن از کبر بر خاک من
بیفشان غبار از سر تربتم / نشانی ده از عالم قربتم
که خاری که بر روید از خاک من / برآرد سر از جان غمناک من
برآید چو خون دل از دامنت / درآویزد از عطف پیراهنت

نهان کردن فغفور چین هما را در زیر زمین

مقیمان این گنبد تابناک / بسنبری نوشتند بر لوح خاک
که آنجا که نقاش این پیکرند / شناسنده نقش این خاورند
چو حرف ازل در ابد خوانده‌اند / قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند
دبیری کزین تخته حرفی بخواند / قلم را قلم کرد و حرفش بماند
دم از عالم جان زنند اهل دل / زخون خاکساران این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دود خورد ‌‌ ‌ بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
رود آن قوه طبّاخ بر کاسه‌ها ز ‌ ‌ همه کاسه‌ها خورد و در هم شکن
مبین چشم بر چشمهٔ گرم خور ‌ ‌ که نانی نمی ارزد این قرص زر
ترنّم نوازان دستان نواز ‌ ‌ چنین ساختند این پر آوازه راز
که آمد که سر چشمهٔ آفتاب ‌ ‌ فرو شد بزیر زمین همچو آب
شه زنگ سر بر زد از راه شام ‌ ‌ درافتادش این باز شرقی بدام
بایوان درآمد شهنشاه چین ‌ ‌ برابروی پرچین درافگند چین
وزیر جهاندیده را پیش خواند ‌ ‌ بر او آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند ‌ ‌ ز بیگانه خلوت بپرداختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود ‌ ‌ بپراند گر فی المثل خویش بود
بدستور گفت ای جهاندیده پیر ‌ ‌ مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو در هر سخن محرم بوده ‌ ‌ بهر جایگه همدم بوده
مرا التماسی کنون از تو هست ‌ ‌ اگر گیریم در چنین ورطه دست
همای منو تنگ قرطاس کیست ‌ ‌ که بر برگ خویشش بباید گریست
ببین دور گردون چها میکند ‌ ‌ که او قصد پیوند ما میکند

همایون که فالش همایون مباد / دگر پیش زین بود و اکنون مباد
چو شد مادر بر گنش سیاه / مبیناد چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غم است / در ایوانم از سور او ماتم است
بگیر این سیه روی بدخوی را / پراگنده کن بر جهش موی را
چو شمعش ببر تا شبستان خویش / چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
مکانش چو غم در دل تنگ ساز / سرایش چو زر در گل تنگ ساز
بپوشانش از چشم مردم بپوش / وزین چشم بندش بپرداز گوش
زمین را ببوسید دانای راز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
کدامین گناهیم درین بارگاه / که گردم مشرف بتوقیع شاه
اگر زانکه فرمان دهد شهریار / برون آورم مهره از چشم مار
هر آنچه اشارت کند آن کنم / بپای سمندش سرافشان کنم
برو آفرین کرد فغفور و گفت / که ای محرم رازهای نهفت
برو زود بشتاب کین کار تست / متاع چنین در خور بار تست
چو دستور دستوری از شاه یافت / همان دم بقصر همایون شتافت
چو نرگس پریچهره را دید مست / بپایش در افتاد و بگرفت دست

زخرگه برون برد چون مه ز میغ
چو گوهر نهان کرد در آب تیغ

چو گنجی بکنجی مکان ساختش
ز گلشن به گلخن در انداختش

چو آب خضر در سیاهیش برد
ز خرگاه مه سوی ماهیش برد

نهان کرد از چشم مردم چو ماه
مهش رفته در زیر ابر سیاه

بشگفت دیوانش در بند کرد
که بی وی بسی گرد گل رام زرد

چو شیرین بدان شوره جایش سپرد
بفرها و بروا گهی کو بمرد

دران چاه کنعانش محبوس کرد
نداز و که چون یوسفش گرگ خورد

فرو شد بزیر زمین ماه چهر
در آشفته و زرد گشته چو مهر

بسر داید در زندگی کرد جای
بتنگ آمد از دل دران تنگنای

پری شد ز ملک سلیمان چو مور
جدا شد ز بهرام و در شد بگور

چو سایه روان رو بدیوار کرد
هم آوای خود ناله زار کرد

ز بس گو نزد بر رخ از غصه دست
ز آب رخش برق آتش بجست

بنفشه ز نسرینش آمد پدید
ز برگ ضمیران گلش بر دمید

فرو شد ز نیلی قصب ماهتاب
نهان گشت در برگ نیلوفر آب

چو گلروی شرق جهان گرد گشت
فلک را ازین موبد زرد گشت
ز طاوس زرین نهان گشت زاغ
گل سبز بشگفت زین سبز باغ
چو آمد ز ایوان فغفور شاه
خروشی خراشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دود دلهای تنگ
فرو رفته آیینه چین بزنگ
در آمد بیکبار مصیبت بموج
بر آمد بیکبار فضیحت باوج
کله بر زمین زد فروزنده ماه
فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل دردناک
ز طارم در افتاد بر روی خاک
بر آمد بیکبار از چین خروش
تو گفتی که دریا در آمد بجوش
بر آمد غباری ز صحرای غم
فرو رفت کشتی بدریای غم
بر آمد غریو از سمک تا سماک
شه شرق بنشست بر روی خاک
بر آمد فغان از کیان سپاه
که دردا که شد خرمی از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن
همایون گلچهر سیمین بدن
دریغا که آن کبک طوطی کلام
برون رفته چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بدرد و زبر گشته بخت
بخاک اندر افتاد از روی تخت
ز خونابه چشم و خیل و حشم
بدریا در افگند چتر و علم

ز بس بر بیان موکنیزان شاه / به چین بر زده حلقه مار سیاه
برکنده چشم پری پیکران / ق / ز خونابه چشم مه منظران
همه شهر با دام تر ریخته / همه خاک با خون در آمیخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون / چو غنچه شده هر یک از خود برون
بریده ز سر سنبل مشک بار / فکنده ز بر دیبهٔ زرنگار
قضا را اگر نامیه فرخ همای / همه مهربان شاه فرخنده رای
در آن شب شراب گران خورده بود / می روشنش سرگران کرده بود
سحرگه چو از خواب مستی بجست / چو خور مهد بر کوههٔ چرمه بست
بصحرا علم زد بعزم شکار / دلی پر امید و سری پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا بگشت / فرود آمد آنگه در آن پهن دشت
ز آتش رخان آب افسرده خواست / زهی مرهم جان آزرده خواست
ناگه خروشی رسیدش بگوش / از آن سان که آمد دلش در خروش
بپرسید کان بانگ و فریاد چیست / بدینگونه شیون در ایوان کیست
سواری خطایی در آمد چو باد / که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون حوری سرشت / بپرواز شد تا بباغ بهشت

همه خلق زین غصه خون میخورند / همه شهر بر خاک و خاکسترند
بر آمد ز جان شهنشه خروش / در آمد دلش در بر از غم بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه / چو مه بر درید آسمانی قباه
بسی دست و ساعد بدندان بکند / بزد نعره و خویش را در فگند
به پهلو بغلطید بر روی خاک / بر آورد دود از دل سوزناک
فرو شد بجون و در آمد بجوش / پری شد ز صبر و برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا دران پهن دشت / خروشان و جوشان بچین باز گشت
غریوان ز دل خسته دردمند / بایوان فغفور چین در فگند
ز بس خاک ره کو بسر بر فشاند / کفی خاک در زیر پای نماند
همان لحظه تابوت آن گلعذار / نهان کرده در دیبهٔ زرنگار
نهادند بر دوش شاهان کی / جهانی ز پیش و جهانی ز پی
چو بر تخته بردندش از روی تخت / بایوان خاکش کشیدند رخت
برو هر یک از دیده اشکبار / فشاندند گوهر برسم نثار
روان از پی نعش او دختران / روان کرده از دیدگان اختران
چو آمد ز دروازه مهدش برون / فرو شد بدروازه دریای خون

ز پیشش شهنشاه شوریده دل / همه خاک ره کرده از دیده گل
ز مستی گه از پای در می فتاد / ز مستی گهی پا بدر می نهاد
بر آنگه که فریاد در میگرفت / جهان را بفریاد بر میگرفت
گهی دست میکند و لب میگزید / گهی بر سر خاک و خون می تپید
گهی سر بتابوت بر می نهاد / گهی پیش تابوت سر می نهاد
ز سوز دل شیر میشد کباب / ز آتشکش دل سنگ میگشت آب
بفریاد میگفت کای کام دل / ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آئین شرط وفا / چنین بود آن عهد و پیمان ما
بامید آن کردم اینجا مقام / که روزی برم با تو صحبت بشام
کنون بازگردم ازین خاکسار / نه دل برقرین و نه دل برقرار
کس مروز بی روی مینای دلفروز / مبادا بروز من تیره روز
ازان پس که کردند افراز مهد / بکندند رساندند زرینه مهد
بر آن ماه سنفور فغفور چین / فرو ریخت از جزع دُرّ ثمین
عروسانه مهدش بآرای زر / مرصع بیاقوت و لولوی تر
نهادند در دخمه بر روی تخت / به مرمر در دخمه کردند سخت

ز سر چشمهٔ چشم نادیده خواب / فشاندند بر خاک بر فرق گلاب
پس آنگه ز گنبد برون آمدند / ز خون جگر غرق خون آمدند
همای جگر خسته پر باز کرد / بزد بال و زان قبه پرواز کرد
ز دیوانگی سر بصحرا نهاد / چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد
نه کس را خبر زو نه او را ز کس / غمش همدم و ناله اش همنفس
برون رفته از کفر و فارغ ز دین / بری گشته از مهر و آئین کین
چو تیهو شکار عقابان شده / چو وحشی مقیم بیابان شده
بجز کوه هیچش هم آوازی / بجز غم کسش محرم رازی
نه روزش قراری نه شب بستری / نه آرامگاهی نه آبش خوری
در آن کوه و دشت تا بجدی بگشت / که شد مونس گور و وحشی بدشت
گهی با چرنده چرا گر شده / گهی با پرنده پر آور شده
گهی بر فراز گوزنان سوار / گهش بر گذار پلنگان گذار
گهی چشم شیران نگهدار او / گهی بال گوران مگس ران او
گهی چشم او منزل خواب مور / گهی اشک او چشمهٔ آب شور
گهی مار زهر افگنش یار غار / گهی بادهٔ ناب او زهر مار

گهی صحن میدان او تیغ کوه / گهی با گوزنان شده هم گروه
ز بانگش طیور هوا را سماع / ز شورش وحوش زمین را صداع
نبودی می و بی شراب و کباب / کباب از دل ریش و اشکش شراب
زدی طوف برگرد هستی مگر / زند رخنه در عمر و آید بدر
بماند میان وجود و عدم / ملول از حدیث حدوث و قدم
ازین دهر پر حیلت و پر فسوس / که گه سندروس است و گه آبنوس
چو کارش دو رنگی بود روزگار / تو یک رنگی از وی توقع مدار
بدان ای جوان بخت روشن ضمیر / که در مهره بازیست گردون پیر
اگر راستی خواهی از وی خطاست / کنارست هرگز نگشتست راست
جهان گنده پیریست ناپایدار / که گه در میانست و گه بر کنار
یکی مرده و عالمی در غمش / یکی زنده و کس نجسته رضاش
سرانجام بیرون برد آشیان / ازین قصر قیصر وزین خاکدان
بمیرد اگر پادشا گر گداست / کسی کو نمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش با بریزاد

برا ای دل از قعر دریای دل / برون ای از ورطهٔ آب و گل

ز مقصوده کن فکان در گذر — بیازار گوهریان در نگر
جواهر فروشان جان را ببین — بضاعات دریا و کان را ببین
گذاری برین طاق فیروزه کن — نگاهی درین باغ شش روزه کن
علم چه در شاه سیاره زن — صفیری برین هفت طیاره زن
فرازنده تاج جمشید باش — فروزنده شمع خورشید باش
وطن جز برین سبز محمل مساز — بجز قلب اکلیل منزل مساز
توی تاج خورشید را هوشدار — توی گوش ناهید را گوش دار
کدام آسمان اختر برج تست — چه دری که کون و مکان درج تست
وگر نقد چینی عیار تو چیست — وگر چین شعری شعار تو چیست
بدست جواهر فروشان راز — چنین دیدم این گوهر دلنواز
که فغفور چین چون بدستور گفت — که این در بدرجی بباید نهفت
همایون نسبت روی را همچو ماه — نهان کرد در قصر آن تیره جاه
پریزاد خاقان چو آزادگان — شبی با گروهی چو دلدادگان
بایوان دستور شد در نهفت — سر چاه آنمه بخرگان برفت
پس آنگه سر حضره را برگرفت — رخ خود به حضره در زر گرفت

همایون چو آن گلرخان را بدید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
همه پیش او در نماز آمدند / بسی خون براندند و باز آمدند
ز دانندهٔ راز روشن ضمیر / چنین یاد دارم که دستور پیر
نبودش ز عالم بجز یک پسر / که بی او نمیرفت روزش بسر
بهشتی لقای قیامت خرام / فروزنده رای فربنوش نام
در آن شب پریزاد چون درگذشت / جوان فتنهٔ آن پریچهره گشت
ز جام محبت چنان مست شد / که از پا در افتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر تپیدن گرفت / ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف پریزاد شد بیقرار / ز خون دلش شد زمین لاله زار
ز دود دلش چهره آئینه زنگ / چو آئینه چین برآورد زنگ
چو شب تیره شد روز عمرش ز غم / زمین از سرشکش برآورد نم
نه او را بجز غم کسی غمگسار / نه او را بجز گریه کس یار غار
ز گل گلشنش را تهی داشتند / همه گلشنش زعفران کاشتند
نه از گریه شب میتوانست خفت / نه با هیچکس میتوانست گفت
هزاران غمش بد نهانی بچار / به دریای عشقش نه راه و کنار

چو مهر رخش رازوالی ندید   در ایوان قرب مجالی ندید
شبی بسکه لولو بمژگان بسفت   بر دن رفت از خویش و با خویش گفت
که درد مرا نیابد دوای زکس   مگر از بهای مینو شنگ بس
چو من کام دل در کنارش نهم   نشان دل بیقرارش دهم
یقینم که یابیم برآ روز گل   بدستم دهد دامن کام دل
چو شمع شه خاوری در گرفت   ره لشکر خاوری برگرفت
ز خونابه گلگون بجا موی اند   جنیبت بخرگاه بهزاد راند
فرو جست چون آتش از باد پای   ثنا گفت و پرسش نمود از همای
که چون بال بگشود و پر برکشید   کدام آشیان را نشیمن گزید
پس آنگه علم زد بصحرای راز   سر حقه راز را کرد باز
ز سر دایه و حال آن گلعذار   همه سر پوشیده کرد آشکار
گرانمایه بهزاد زان شاد شد   روانش ز قید غم آزاد شد
شکفته بمانند گل بر شکفت   پس آنگه برو آفرین کرد و گفت
که با لشکری خاوری مهر شاه   بهر منزلی قطع کردیم راه
بگشتیم یکهفته در کوه و در   ندیدیم از مرغ وحشی اثر

ندانیم کان خسته را حال چیست / بکوه و بیابان هم اواش کیست

نه از وی نشان میتوانیم یافت / نه از چین عنان میتوانیم تافت

نه روی نزول و نه رای گزار / نه راه رحیل و نه جای قرار

عنان ریخته کن تا بکوه و کمر / بجولان درآئیم با یکدگر

چو سیمرغ زین داشکه بر پریم / بود کاشیانش بچنگ آوریم

برفتند و گفتند با مهر شاه / وزان پس نهادند رخ سوی راه

پر از مرغ پرنده کردند دام / تک از نره گور مبیده دام

زگردون روش عاریت بستدند / بی نعل دریای کوکب زدند

چو آهوی صحرا شتابان شدند / بسیر و از گوی عقابان شدند

ببستند بر دیدگان راه خواب / گشودند از دیدگان راه آب

بهر کوی پویان بهر در دوان / بهر سو خروشان بهر جا روان

به نعل سم چرمهٔ ره نورد / زکوه و بیابان بر آورد گرد

زمانی بصحرا در افگنده بور / زمانی بدریا در افگنده شور

بهر عرصه آورده رخ شاه جوان / شده سپهشان با سپاه همعنان

بسرعت ز چرخ فلک برده دود / بگه کوب کوه و کمر کرده پست

شتروشان چو دریا بهر ساحلی — شتابان چو عنقا بهر منزلی
گهی دست با کوه شان در کمر — گهی پنجه افگنده با شیر نر
گهی پای شان با صبا در رکیب — گهی آتش از تاب شان در نهیب
گهی گوی خورشید شان بر کلاه — گهی پنبهٔ ابر شان در فتیاه
گهی با در و کوه شان گفتگوی — گهی با دد و دام شان جستجوی
گهی چشمهٔ مهر شان آبخور — گهی خاک شان بود در زیر پر
سپهر از دم سرد شان نیلگون — هوا از سم اسب شان بیلگون
کشیدند در زیر پی کوه و دشت — نشان پی شان پدید انگشت
شبی از بیابان برون تاختند — بسر چشمه سر بر افراختند
رسیدند زان پس بکوه گران — یکی بر دواندند که پیکران
بران کوه دیری کهن یافتند — بر آهنگ آن دیر بشتافتند
کشیشی برآمد بران دیر پیر — سری همچو شیر و دلی همچو قیر
بزد بانگ کای مردم بجنسه و — برین آشیان مرغ مشکل پرد
شما را باین کوه سرکش چه کار — نزیبد زینگونه گستاخ وار
چنین گفت بهزاد فرخنده رای — از ان مرغ فرخنده یعنی همای

که مدتی شد که بر بوی وی / کشیدیم آفاق را زیر پی

رنگاور بهر دا اگه تاختیم / بجز تشنیان سر برافراختیم

ندانیم کورا نشیمن کجاست / درین منزل آگاهی از دل کراست

چنین گفت رهبان که پرویز ما / کسی را نباشد گزیر غیر ما

ولیکن بدین دامن کوهسار / بود منزلی خورم و سبزه زار

در اطراف او کاروان را مدام / نگه در چراو شتر در کنام

علم بر فرازید زان مرحله / بپرسید حال وی از قافله

جهانجوی بهزاد روشن گهر / برانگیخت شبرنگ چون شیر نر

ز کوه کمرکش بپیچید روی / رهی برگرفت و بیامد سوی

نشیب تار و ره تنگ و منزل دراز / رخ آورده سوی نشیب از فراز

فرو راند گلگون سپه را از کمر / بران دشت خورم بر آورده سر

فرینوش چینی دران تیره شب / ز شبرنگ بهزادش آمد عجب

که زان گونه بیره دانگرد از هوا / فرود آمد از کوه چون اژدها

بیفشرد و برزد رکاب عنان / فلک زیر پای مرکبی زیر ران

چو عنقا از آن کوه پی برکشید / بهامون فرو راند و سر برکشید

براندند تا صبح چون باد سخت   بر آن کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد با فرینوش بکاروان و آگاهی یافتن از حال هما و باز بشهر [illegible] آمدن

چو بهزاد شهزاده فرخنده رای   نظر کرد بر کوه و بادیهی

همه کاروان دید در مرغزار   زده خیمه گرد لب جویبار

درو کوه و دشت از شتر گشته پر   بدانسان که گه بود از شتر

بزرگان گردنکش و سرفراز   روان همچو کشتی ولی بی جهاز

همه از جفا گشته اما خموش   برهنه ولی جمله پشمینه پوش

همه راه بینان صاحب قدم   بگردن فرازی بعالم علم

همه بردباران صاحب سکون   قدم نانهاده ز جاده برون

همه تا جهاشان بکردار چنگ   چو چنگ آمده از پی شم تنگ

همه کوهان همه که سرین   همه راه پیما همه راه بین

نهاده سر اندر پی یک دگر   یکایک بپستی برآورده سر

بیک رشته با یکدگرشان نزاع   بقول عرب جمله صاحب سماع

فرو دید شبرنگ در کاروان   پس آنگه بزد بانگ بر ساروان

که شهبازی از دست ما برپرید   بدین دامن کوهسارش که دید

ندانید کانم که پرواز کرد — کجا سایه افکند و پر باز کرد
همای چو سیمرغ پر برگشاد — بقاف تحیر نشیمن نهاد
در اندم که طوطی شکر می‌شکست — برون رفت از ذوق شکرپرست
کسی شکر از پیش او برگرفت — شکر چون ندید و فغان در گرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار — علم برجبین میزد از مرغزار
چنان بندهٔ سرو آزاد بود — که ملک جهان پیش او باد بود
چو آزاد سروش ز پا در فتاد — هوای شد و سر بصحرا نهاد
بشبگیر بلبل چو گل را ندید — بزد نعره و ز باغ بیرون پرید
ندانید کان مرغ بی بال و پر — کجا آشیان کرد بی بال و پر
ندیدید شاهی برین تختگاه — دریده قبا و فگنده کلاه
ز شاهی ملول و ز لشکر جدا — دمش دوزخ و همدمش اژدها
ندانم چو آهو بصحرا فتاد — و یا همچو ماهی بدریا فتاد
شتربان چو بشنید گفتا امیر — ظفر همرهت باد و نصرت نصیر
ندیدیم شخصی برین رهگذار — ولیکن برین دامن کوهسار
کسی میکند نالهٔ دردناک — نخسپد شب تیره تا روز پاک

نذانیم کان ناله زار چیست　　وزانجا به قیدی گرفتار کیست
همانا اسیر شما آن بود　　ویا صید نخجیر با نان بود
چو بشنید بهزاد کشورگشای　　فرنیوش را گفت کای نیک رای
مرا در دل آید که آن پیل تن　　درین دامن کوه دارد وطن
که آن ناله آشنای بود　　نشان چنین هم زجای بود
برانگیز یکره تگاور زجای　　که مرغی دگر نبود الا همای
بیا تا ازین دامگه بر پریم　　همانا که بازش بدست آوریم
بگفتند و یکران برانگیختند　　بهم خاک در چشم مه ریختند
بدان دامن کوه در تاختند　　بران کوه بیرق برافراختند
چه دیدند در دامن کوهسار　　ق　ملکزاده مانند ابر بهار
زچشمش روان گشته صد چشمه آب　　تنی پر ز درد و دلی پر زتاب
بقایش فنا و وجودش عدم　　عدیلش عنا و ندیمش ندم
بیک سو تنش چون هلالی شده　　هلالش لبان خیالی شده
زخون نرگس ارغوانی شده　　زحسرت گلش زعفرانی شده
سهی سرو او همچو سنبل بخم　　سمن برگ او همچو خیری زغم

نه بر سر کلاه و نه در تن قباه — زره رفته افتاده بر خاک راه
چو آواز پای سواران شنید — از ایشان چو توسن عنان در کشید
چو مرغ پرنده پریدن گرفت — چو وحشی رمنده رمیدن گرفت
چو جادو و زهر و چو دزد از عسس — چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
برآمد ز جا همچو باد از ختن — بجست از نظر همچو برق از وزن
به نیرنگ و افسونش کردند رام — بیاری کشیدند بازش بدام
بگفتند چیزی که بایست گفت — شنفتند از وی که بایست سفت
بگرداده رو بر فرازی نهاد — درایشان نظر کرد و باز ایستاد
فرنیوش بهزاد فرخ نهاد — گسستند از کوه زین چو باد
بنزد شه ورمند آمدند — لب خاک را نقش بند آمدند
بصد لابه گفتند کای شهریار — پدر بر پدر خسرو تاجدار
چرا بر در و کوه گردی مقیم — چرا با دد و دام باشی ندیم
چرا دمبدم خون خود میخوری — چرا هر نفس آب خود میبری
گهی بر سر کوه مسکن کنی — گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو بدریا نهی چون نهنگ — گهی سر بصحرا نهی چون پلنگ

چه رانی ز مرگ همایون سخن | که آن جمله مکر است و تزویر و فن
نه مرده است آن شمع مجلس فروز | تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزیکه او ماه کنعان ماست | کنون همچو یوسف بزندان ماست
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای | چو کبکت درآید به بستان سرای
اگر باغبان باغ را در ببست | ق | نه مرغ سحرخیز را پر ببست
چرا از هوا در نیاید بباغ | که تا از حسد برکند چشم زاغ
بیا کان سهی سرو طوبی خرام | بهوی تو در باغ دارد مقام
هنوزش بطرف چمن منزل است | هنوزش دست تو پا در گل است
مباد آن زمان کو بجنبد ز جای | در اندازدش تند بادی ز پای
ترا گریه و شیون از بهر کیست | برین خاک ره بودن از بهر چیست
مخور غم که آن شمع سیمین بدن | بسر داده و زنده دارد وطن
سیاوش وش آن شاه فرخنده را | در آور شب زنگ بهزاد را
بایوان فغفور چین زن علم | مدار از هزاران چو فغفور غم
برآور ز زیر زمین ماه را | در آور بزیر زمین شاه را
چه غم داری از بازی پنج و چار | چو بردی چه اندیشه از هزار

ملک چون بدان نکته ها کرد گوش ز داروی بیهوشی آمد بهوش
بباریدخونابه از چشم و گفت اگر گل چون تو از روز روشن نهفت
همایون نباشد چنین فالها ولیکن ببی قید این حالها
اگر زانکه از مهر دم میزنید دم صدق چون صبحدم میزنید
بگوئید کان مرغ شیرین نفس کز ایشان گرفتار شد در قفس
ترنم سرای گلستان کیست فروزنده کاخ و ایوان کیست
اگر هیچ گنجش مکان در دل است بزیر زمینش کجا منزل است
لب چشمه آن شکر لب کجاست سر چاه آن ماه نخشب کجاست
در انجا کنم خویشتن را هلاک که هست آن پریچهره در زیر خاک
چو بیرون نشد یکزمانم ز دل چرا بی منش جای شد زیر گل
اگر من نمانم درین غم چه باک چو او زنده مانده ست در زیر خاک
ز بیهوشی بر خاک ره او فتاد که شاها فلک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان هر که هست فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون با من از عهد و پیمان کنی که کار دلم را بسامان کنی
بگویم بجانت که جانان کجاست شبستان آن شمع خوبان کجاست

بشرطیکه بر بنده رحم آوری
بغم کار این خسته خاطر خوری

شدم بنده سرو آزاده
گرفتار زلف پریزاده

درآمد شبی لعبتی می‌پرست
دلم برد و در زلف شوریده بست

بشرط تو آورده ام داد زو
بفریاد من رس که فریاد زو

شه نامور گفت کای نیکنام
بقد همایون طوبی خرام

که شمشاد از انگونه دلبند نیست
وزین راست‌تر هیچ سوگند نیست

که گر زان پریرو پیام آری مقام
زلعلش دلم را رسانی بکام

ببینم شبی کان مه خرگهی
بکاخم درآید چو سرو سهی

برارم مراد دل ریش تو
بمیرم چو شمع سحر پیش تو

پریزاد خاقان اگر خود پریست
ویا فی المثل شمسهٔ خاوریست

رسانم ببرج تو چون اخترش
درآرم بدرج تو چون گوهرش

درآمد فریبنده عالی نژاد
ثنا گفت پیشش زمین بوسه داد

پس آنگه بجستند همچون پلنگ
کشیدند که کوب برآهنگ تنگ

بباد صبا برنهادند زین
چو باد ختن رخ نهاده بچین

سوی لشکر خاوری تاختند
وز آنجا بچین سر برافراختند

نهادند کشورگشایان عهد　　بایوان دستور فغفور عهد
فرستادش از پیش و از پس سپاه　　نه دستور آگه نه فغفور شاه
علم بر سر حجره بفراشتند　　سر روزن حجره برداشتند
چه دیدند در قعر آن تیره چاه　　پریچهره‌ها همچو تابنده ماه
به تنگ شکر برده آب نبات　　دران تیرگی همچو آب حیات
ز رخسار رنگین او رفته رنگ　　چو زر گشته در جوف آن خاره تنگ
فرو رفته در ابر مهتاب او　　نهان در صدف دُر خوش‌آب او
ز چاه زنخدان او رفته آب　　ز زلف پریشان او رفته تاب
همه بوستان زعفران کاشته　　دو نرگس پر از ارغوان داشته
فرو رفته در چاه هاروت او　　نه بر آب خود مانده یاقوت او
برآمد ز زیر زمین چون پری　　پری گشته آن ماه را مشتری
ز شب عقد بر طرف خورشید بست　　چو خورشید در مهد زرین نشست
کشیدند محمل به لشکرگهش　　کنیزکان برفتند خاک رهش

جنگ کردن شاهزاده هما به فغفور چین

چو طاوس خورشید پر برکشید　　ز آفاق شد زاغ شب ناپدید

برآورد عنقای خور بال زر / پدید آمد از آشیان ذال زر
خبر شد مقیمان درگاه را / که از چاه بردند آن ماه را
برون آمدند از حرم جنگجوی / نهادند سوی شه فرخنده روی
برآورد شه ابر آتش درخش / بسان نهنگان برانگیخت رخش
درآمد سپاه و برآمد سپاه / ز پیل سواران و گرد سپاه
جهان پر شد از بانگ رویینه خم / تبیره شیر از دم گاو دم
برآمد خروشش از دم کرنای / بجنبید لشکر به یکره ز جای
بایوان فغفور در تاختند / علم بر سر قصر بفراختند
چو بر کوهه پیل بستند کوس / فرنیوش بر پای شه داد بوس
که شاها بفرمای تا در حرم / مبادا کسی بر فرازد علم
ملکزاده گفتا ای جوان شاد باش / ز قید غم و محنت آزاد باش
بقول تو این پرده را کم زنند / بزرگان ازین پرده کی دم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم / که نبود حرامی مقامش حرم
پس آنگه خبر شد به فغفور شاه / که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بجوشید مانند دریا سپیل / بر دشت بر کوهه ژنده پیل

در گنج بگشود و زر بر فشاند — سپاهی چو مور و ملخ برنشاند
همه جنگجویان پرخاشخر — بکین عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوهان پولاد خای — شده غرق آهن ز سر تا بپای
علم بر کشیدند و در تاختند — بمیدان کین سر بر افراختند
چو لشکر در آمد به آمد به ابر — ز رویینه خم بانگ چرم هژبر
بر آمد قیامت ز آوای نای — مگر صور بود آن نفس های نای
شه نامور کرده از بهر نام — ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گردان سپه گشته چشم سپهر — ز سهم دلیران بلرزید مهر
ز گرد سواران پر از خشم و تاب — شد انباشته چشمه آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد — بر از خاک شد چشمه لاجورد
ز خون یلان کوه و صحرا چنین — بموج اندر آمد چو دریای چین
زمین گل شد از خون لشکرکشان — بر از خشت شد قالب آسمان
بهر یک سنان شاه روشن گهر — فرو ریخته طرف کوه و کمر
جوانان زده نعره بر سپهر چرخ — نمانده رهش در دهان شیر چرخ
سر کوه افتاد از زخم تیغ — سر از تیغ بازان چو باران ز میغ

ز سهم دلیران پولاد چنگ — شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تگاور براقان بکردار برق — زده نعل بر فرق سلطان شرق
سر افگنده بر خاک ره سروران — علم موکشاده بسوگ سران
پلنگان شده کشته دریای پیل — روان سیل خون همچو دریای نیل
فنا حمله آورده همچون پلنگ — اجل باز کرده دهان چون نهنگ
پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک — طبقهای گردون پر از جان پاک
بر آفاق گردون بر آورده سر — عقابان ترکش بر آورده پر
ز شمشیر فلک چرخ ببریده مهر — ز چنبر برون جسته گاو سپهر
کمند سواران پر از تاب و چین — سپر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان گشته در خاک پست — همه روی صحرا پر از پا و دست
سر افگندگان در سرافگندگی — شده تیره سرچشمهٔ زندگی
شتابنده بر تازیان خازیان — خزه شسته بر غازیان تازیان
ز کشته بهر سو صد پشته بیشتر — شه خسته بهر سو صد کشته بیشتر
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ — بحیرت بمانده در و کوه و سنگ
زده بوسه هر لحظه بر گوشها — کمان گوشه ها بر بناگوشها

قضا در نشیب و قدر در گریز
اجل شست در پای اجل بند و تیز

زمین لاله خیز و هوا لاجورد
سیه چشم ماه و رخ مهر زرد

بهر کوهی از پشته ها کشته ها
بهر سوی از کشته ها پشته ها

همه کوه دشت و همه دشت لعل
همه پشت کوه و همه کوه لعل

شده غرقه خون بدریا نهنگ
ز شیران گریزان بصحرا پلنگ

بلاکش تیغ در دست و بر خصم چیر
سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر

ز ناگه دلیران ایران زمین
گشودند بر قلب لشکر کمین

به پیل شه چین درآمد شکست
نشد کار ترکان بیک ره درست

ز جای فرار و ندو روی ستیز
نهادند ناکام رو در گریز

شه شه سواران عنان داد تاب
بخون سواران سنان داد آب

قضا را بفغفور چین دررسید
شه چین چو آن شیر دل را بدید

رخ آورد و پیلش شتابش براند
شه پیلتن اسپ را در جهاند

برآورد از پیل و از شاه گرد
بزد شه رخ و شاه را مات کرد

بیازید چنگ و بتبل بر گشود
به خنجر سر کش را ز تن در ربود

بیک ره بشد پای ترکان ز جا
شدند آنهمه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم ‌‌ نبد نای ترکی دگر بار دم

چو چوگان سواران پرخاش جوی ‌‌ ز تن می ربودند سر همچو گوی

زمین شد چو دریا و بر آمد باوج ‌‌ جهان گشت بحر و در آمد بموج

کمند دلیران خاور زمین ‌‌ چو موی سر زنگیان پر ز چین

سمند سواران شامی نژاد ‌‌ زده آتش رشک در جان باد

خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ ‌‌ کمان می فکندند همچون خدنگ

ز بس سر که شهزاده از تن بکند ‌‌ زمین گفت تا کی زبان گفت چند

ز بس کشته کافکند بر هر دو دشت ‌‌ جهان گفت بس کن که از حد گذشت

چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ ‌‌ ز خون عرصه خاک بگرفت تنگ

شه شهسواران ایران زمین ‌‌ علم زد بر ایوان فغفور چین

بفرمود تا هر که بود از سپاه ‌‌ عنان را بپیچید از آوردگاه

همان دم که آگاهی آمد بشهر ‌‌ که کشتند فغفور چین را بقهر

چو غنچه همایون نسرین بدن ‌‌ بخون در شد و چاک زد پیرهن

بفندق گل از طرف بستان بکند ‌‌ بلولو بر آورد مرجان ز قند

در افگند آن سنبل مشکفام ‌‌ بپای سهی سرو طوبی خرام

بنفشه برافشاند بر نسترن | بپاشید عناب بر یاسمن
فرو ریخت از چشم میگون شراب | ز بادام بر برگ گل زد گلاب
همه خلق از آن ماتم دردناک | نشستند یکهفته بر روی خاک
جهان را همین است آئین و کیش | که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
کسی کو بود بر جهانی امید | بمیرد چو گوید جهانش بمیر
چو خورشید هر کو نماید جمال | بود روز بازار او را زوال
اگر بر درت پنج نوبت زنند | مشو غره زانکه نوبت زنند
چو ابر ار زنی سایبان بر سماک | چو قطره بود بازگشتت بخاک
اگر بر سر تخت داری قرار | نه بینی که تخت تو بندست و دار
جهان را نماند باقی بکس | بماند خداوند باقی و بس
سحر بر سر شاخ دیدم گلی | که گلبانگ میزد بر او بلبلی
اگر زانکه بر خویش خندی سزاست | دلی کار ناید بدین خنده راست
چو دانی که دوران ندارد ثبات | یک امروز فردوست دور بقات
چو شوکت نمائی بر او لب ببند | برین شوکت و رنگ و بویت مخند
فلک نیک و اند ستم پروره | میاموز هاروت را ساحری

بود رسم این شاهد دل فروز … که گاهی بود ساز و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوای زنند … بجایی نوازند و جایی زنند
برآید ازین گلشن دلپذیر … گهی نالهٔ زار و گه بانگ زیر
که در باغ دیدست سرو بلند … که دوران گیتی ز بیخش نکند
کشیشی درین دیر پاینده نیست … که دارندهٔ دیر را بنده نیست
مکن خود پرستی خدا را پرست … که هر کو خدا را پرستید رست

داستان

بیارای ای باغبان باغ را … چو گلزار فردوس کن راغ را
بکش فرش فیروزه بر طرف باغ … برافروز در گلشن از گل چراغ
سمن را ز دامن برافشان غبار … چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
در باغ بگشا که دل بسته ایم … بفرما مفرح که دلخسته ایم
رخ لاله پر قطرهٔ ژاله بین … می ژاله در ساغر لاله بین
بزن تخت کاوس بر تخت باغ … بکش پر طاوس بر روی زاغ
می از دست سرو گل اندام خواه … چو گل چاک زن جامه را جام خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زنند … دگر باره پیمانه در خون زنند

به بستان کشیدند رخت صبوح — چشیدند راح و چشاندند روح
به مستی علم بر ثریا زدند — ز کاشانه خرگه بصحرا زدند
صبوحی کنان می خون دل — ترنم نوازان قانون دل
سراپرده در بوستان بسته اند — بدستان ره دوستان بسته اند
درین وادی از سر قدم کرده اند — بجامی همه ملک جم خورده اند
چو مرغ چمن ارغوان ساز شد — گل ارغوانی دلش باز شد
فرو گفت در گوش مرغان خروس — که گل شوهر است و شقایق عروس
سرایی تدروان دستانسرای — بدینگونه دستان زدند از هوای
که از انگبین چون مگس دور گرد — ببوی عسل دفع زنبور کرد
جنیبت برون راند از اوردگاه — علم زد بر ایوان فغفور شاه
چو خور بیرق از برج مه بر فراخت — ز نه ترک اطلس کله بر فراخت
چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام — رسید از لب لعل شیرین بکام
در آیینه چین رخ یار یافت — به چین سر زلف دلبر شتافت
در گنج بگشوده و گشته یار — ز اغیار ببریده و برده بار
رطب خورده و استخوان سوخته — خریده گل و خار بفروخته

گذشته ز نار و رسیده بنور | نظرگاه فردوس منظور حور
چو پیروز شد شاه فیروز بخت | زدندش در ایوان فیروزه تخت
چو سلطان شرق برآمد بگاه | ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده | علم بر رواق مقرنس زده
همه سرفرازان ماچین و چین | نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران کشور خدای | فکنده سر عجز در پیش پای
ز سهم پلنگ افگنان چو پیل | زده در ایستاده فلک هفت میل
دران رشته شاهان ترک و عرب | ز هیبت چو پسته فروبسته لب
سرای غلامان زرکش قبای | دو رویه زده صف بگرد سرای
نهاده امیران گیتی پناه | سر چاکری بر در بارگاه
جهانجوی نشسته بر تخت زر | جهانی به پیشش در افگنده سر
ز ناگه فرستش چینی چو برق | درآمد روان از در شاه شرق
بدستش سر دست دستور پیر | که اورا پدر بود و شه را وزیر
درفشنده آورد با خویشتن | چو شمع درخشنده تیغ و کفن
بزرگان همه صحن ایوان برفت | بساط همایون ببوسید و گفت

که شاها جهان در پناه تو باد زمانه زمین روب راه تو باد
هوا جوی صدر تو باد افلاک دعاگوی قدر تو باد املاک
سران سر سپهر دستیاران تو همه گردنان طوق داران تو
اگر میکشی خون این پر گناه حلال است بر جان سپاران شاه
وگر رحمت آری بجان بنده ایست کند بندگی تو تا زنده است
اگر زانکه آید خطای پدید بدان دامن عفو باید کشید
چو او نیز مامور فغفور بود به بخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سر افگنده است که هم بنده زاد است و هم بنده است
که بر این جهاندیده رحمی آوری وزان در گذاری چنین بگذری
که پیر است در قید حکمت اسیر چه زان چه افزاید از خون پیر
چو بلبل بستان در آید سخن چو طوطی شد اندر سخن قندخای
لب شکرافشان شکر ریز کرد همه مرز چین را شکر خیز کرد
بیا سخن چنین گفت کای نوجوان جهان جسم و لطف تو چو آب روان
اگر زانکه بد کرد فغفور دید ز تیغ جمشید آنچه باید چشید
ز بهر بها بوت عزا داشتن غم و درد بر ما روا داشتن

نگفتم بنا شد همایون بفال　　شد از دست خود با همه جم با جلال

بتی را چنان زنده در گور کرد　　مهی را چنان جرم بی نور کرد

شد اکنون چو بهرام محبوس گور　　شده مار همخوابه همخانه مور

هر آنکس که چاهی کند بر گذار　　نخست او در آن چاه گیرد قرار

پس آنگه جهاندیده را پیش خواند　　بپوشاند تشریف و پیشش نشاند

بدو داد دست وزارت دگر　　چو تیرش بجوزا برآورده سر

بفرمود تا جام می در دهید　　ترنم نوازید و ساغر دهید

درخشنده آتش در آب افگنید　　بمی تاب در آفتاب افگنید

عقیقین لبان جام پر داشتند　　زیاقوت می کام بر داشتند

قدح نوش کردند و مستان شدند　　چو شب شد بسوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون ببستان از نوشاب و عشرت کردن

ز ایوان چو برخاست آوای کوس　　بکیوان در آمد خروش خروس

سپیده بمهر بتی یاراست روی　　نهان کرد در زیر یغناق موی

می مهر در جام زر ریختند　　ز سیماب آتش بر انگیختند

بنفشه دمیدند و گل کاشتند　　چمن زار سنبل تهی داشتند

یغناق
[illegible]

ملکزاده از خواب نوشین بخاست — دگر نوشد اروی دوشین بخواست
بروی همایون قدح نوش کرد — خرد را بیک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد — بمستی همیشه برون برده مهد
شکر چین شد از پسته تنگ او — در آویخت از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست نقل از دهن — گل از باغ رخسار و قند از سخن
پریچهره از مه برافگنده شب — ز شکرفشانی برآورده لب
که بادا بکامت همه روزگار — شبت روز عید و خزانت بهار
بجای تو ای شاه فرخ نژاد — هر آنکس که بد کرد نیکش مباد
کنون چون در و دشت پر سنبل است — ز بلبل همه باغ پر غلغل است
چمن باغ خلد و سمن حوریست — عروس گلستان گل سوریست
شقایق دگر سر بر انداخته است — می لعل در ساغر انداخته است
چمن را قبای سمن در بر است — سمن را هوای چمن در سر است
بباغ سمن زار دارم هوا — که مل بی گل امروز نبود روا
نه هر مالک ترک شبستان کنند — ز کاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله زاران زنند — علم بر لب جویباران زنند

چو بشنید شه در زمان بر نشست ‏ صنم نیز در هودج زر نشست

جنیبت ز ایوان بصحرا دواند ‏ بباغ سمن زار نوشاب راند

ز رد تخت پیروزه بر پیشگاه ‏ خروش مغانی برآمد بماه

پری پیکران مجلس آراستند ‏ ز سیمین بران جام زر خواستند

بجام عقیقین در آویختند ‏ عقیقین می اندر قدح ریختند

نواگر بتان چنگ بنواخته ‏ گهی سوخته عود و گه ساخته

برآوای رامشگران در چمن ‏ گهی سرو رقاص و گه دست زن

ز باده تن خسته جان یافته ‏ ز نی چشمهٔ آب روان یافته

ز جرعه لب جو عقیقین شده ‏ نباتش همه جان شیرین شده

رخ گل ز مل لاله رنگ آمده ‏ ز گل لاله را با لبنگ آمده

روان باده در سایهٔ شرح بید ‏ شده روشن از باده چشم امید

لب ساغر از لعل شیرین لبان ‏ شده چون لب یار شیرین زبان

سمن آب گل برگل روزوه ‏ بنفشه خم اندر خم موزده

ز گل روی باغ ارغوانی شده ‏ ز سبزه زمین آسمانی شده

عروسان بستان گشوده نقاب ‏ بریحان مشکین در افگنده آب

زلب نوش خندان شکر ریخته ‌‌ ‌ ز موی مشک بر نسترن بیخته

روان صراحی رسیده بکام ‌ ‌ ‌ روان خون رز از صراحی مدام

گلی همچو مل در کف دست شاه ‌ ‌ ‌ ملی همچو گل بر کف دست شاه

دل غنچه چون پسته دلبسته تنگ ‌ ‌ ‌ گل زرد چون [illegible] را این برنگ

ریاحین علم بر گلستان زده ‌ ‌ ‌ شقایق دم از می پرستان زده

عروس چمن حله پوش آمده ‌ ‌ ‌ ز بلبل چمن در خروش آمده

بنفشه خم موی بر تافته ‌ ‌ ‌ ز باد صبا روی بر تافته

نسیم چمن نافه مشکبار ‌ ‌ ‌ نسیم ختن را همه مشکبار

صبا آتش گل برافروخته ‌ ‌ ‌ دل لاله بر برگ گل سوخته

نهاده سمن در چمن صندلی ‌ ‌ ‌ چمن فستقی و سمن صندلی

ز بس لاله خیری و گاو چشم ‌ ‌ ‌ شده زهره را خیره بر گاو چشم

بکام دل دوستان بوستان ‌ ‌ ‌ شده بوستان خرم از دوستان

گشوده صبا برقع از روی گل ‌ ‌ ‌ معطر شده عالم از بوی گل

پر از گربه بید صحن چمن ‌ ‌ ‌ همه گربه بید مشک ختن

قدح نوش مستان بستان فروز ‌ ‌ ‌ قدح کرده پر آب بستان فروز

مل از گل شده پر طاوس شاه گل از مل شده جام کاوس شاه

صبوحی زده کبک بر شاخسار نوا برکشیده ز هر شاخسار

بنوبت غزلخوان شده فاخته به آواز قمری نوا ساخته

ز باد صبا چین در ابروی آب چو زنجیر موی بتان روی آب

بهاری ز هر شاخ سر برزده نگاری به هر کاخ سر در زده

عنادل ترنم نواز آمده گل از خوشدلی خرقه باز آمده

شگوفه مرقع در انداخته ریاحین علم برافراخته

شده کبک هندو چه نسترن شده ابر سقای برگ سمن

رسانده پیام از بهشت برین صبا از شمال و شمال از یمین

که خوش باد این عیش بر دوستان که با دهشت بی دوستان بوستان

چو از سبزه فیروزه گرد چمن ز فیروزه فیروزه باید شدن

بود غنچه خندان بران تنگدل که باشد چو گل در چمن تنگدل

فلک جام فیروزه برداشته سر از جام فیروزه بفراشته

ز نرگس اشارت که چون گل بنال ز بلبل بشارت که چون گل منال

که ایام ورد [illegible] می گذشت ز دور فلک بیوفایی گذشت

دمی کش نفس کین نفس خوش دم است / ز عالم بر آسا که خوش عالم است

جم وقتی از جام می خواه کام / که جز بر کف جم حرامست جام

چو دستت دهد بادهٔ خوشگوار / غنیمت شمر خاصه از دست یار

اگر مهربانی نظر کن بباغ / ببین بر دل لاله از مهر داغ

چو در آتش لاله افتاد شک / دم از آتش تر زن و آب خشک

ملک جام جمشید بر داشته / شب از بدر و خورشید پرداشته

سر افگنده چون نرگس نیم مست / گل حمری و خمر گلگون بدست

بدستی می تلخ شیرین گوار / بدست دگر زلف مشکین یار

بگفتار خنیاگران کرده گوش / برفتار مه پیکران داده هوش

پریچهره ساقی مه سیمتن / بت پرنیان پوش پسته دهن

صفت شراب

بگردش در آورده دریا سرو / عقیقین شرابی چو خون تذرو

می رفته زو آب آب بقم / چو خون سیاوش در جام جم

بیا ارغوان و بیدان کیست / بمیخانه قندیل در شیشه نیست

فروغ دل و نور چشم قدح / تن جام را جان و جان را فرح

سهیلِ صراحی و خورشید طاس — ثریای خمخانه و ماه کاس
شب افروز رهبان قندیل دیر — چو سلطان سیاره هنگام سیر
درخشان و دود و دشن چو شمع فلک — فروزان چو جانی چو جان ملک
زلالِ روان بخش عنبر نسیم — از و پیر برنا و ممسک کریم
زده آب بر آتشِ آفتاب — شده پیش او از حیا آتش آب
یمن مجلس و او عقیق یمن — چمن بزم و او شمع بزم چمن
میِ آذری آتشِ کوثری — گلِ خیبری و آب اسکندری
خورِ خاورِ ساغر و ماه دن — فروزان از و انجم انجمن
میِ لاله گون لالهٔ ژاله سان — گلِ مشکبو ژالهٔ لاله مان
سرورِ حریفان و ریحان روح — چو عیسی روان بخش و همزاد نوح
جوان رای و روشن دل و پیر — کهن پیر و نو باوه و پیرده
گل و بلبل و آب بستان فروز — زراحِ قدح آتش جان فروز
میِ لعل و ساغرِ کوثری — عقیقِ یمن در زرِ جعفری
بروز آفتاب و بشب ماهتاب — به قرابه دیو و بساغر شراب
بهشتِ طرب خانه سلسبیل — چو آتش شده گلستان بر خلیل

دم جان‌فزا چون دم عیسوی / درخشنده چون کف موسوی
کهن پیر دهقان و میر طرب / جگرگوشهٔ خوشهٔ بنت العنب
رحیق مروق عقیق مذاب / نور آب چو مهتاب و یاقوت ناب
نم جسم و جان آب آتش شرار / می خام خم آتش آبدار
چراغ روان مشعل شب روان / سراسر حیات دلا لب روان
پری‌دار دیوافگن جوروش / منور دل ناری و نوروش
فروزنده خورشید خمخانه برج / درخشنده یاقوت پیمانه درج
گلاب کهن نوبر چرخ پیر / ازو گشته رای برهمن منیر
نماینده پنجهٔ پهلوی / بدو لاف پیران کیخسروی
خراباتی بکر چون شیر خام / منور چو شمع شبستان جام
مشعشع گلابی چو گلگون عرق / ملمع لعابی چو گلگون شفق
ازو آذر پور آزر تفی / وزو دست موسی عمران کفی
خورد آب و آتش برهمن / بدستان چو سرخاب رستم فکن
چراغ کنشت ارمغان مغان / بنفشه ببوی و برنگ ارغوان
دوای کی و نوشداروی جم / خطا رفت بیهوش داروی عجم

درفشان سهیل یمانیش نام | غلط مسکیم روح ثانیش نام
عروس جهان و جهانه تتق | صفائی چو خون شفق در افق
صراحی مرد افگن راه زن | بصفوت فرشته بفعل اهرمن
لعاب قدح قفل زندان غم | گل روی ساغر کلید کرم
چو گل هرزه گرد و چو خور هرزه خند | چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
سپیده دم شام صبح صبوح | مشاعل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوش کلام | نباتی و نوشین یاقوت فام
جم جام و گلچهره اورنگ تاک | گل باغ جان بلکه خود جان پاک
گلابی چکیده ز گلبرگ جان | شرابی ازو رفته آب روان
که از شیشه اش چون برون آوری | چو دیوی نماید بدست پری
خوشا در ازل گشته مست شراب | ازل تا ابد خفته مست و خراب
خوشا باده تلخ شیرین گوار | اگر مستیش را نبودی خمار
دریغا صبوح گل افشان می | نبودی اگر داغ دوری وی

آوردن هدهد همایون از باغ سمن و عقد بستن با همای

خوشت باد ای نکهت نوبهار | که داری نسیم سر زلف یار

چرا در گذشتی ز ما همچو باد / بیا ای که جانم فدای تو باد
علم زن دم صبح در بوستان / که بستان حرام است بر دوستان
بکش جام فیروزه گون در چمن / به شبنم فرو شوی روی سمن
سمن خط ریحان کشش در ورق / چمن طاس نرگس نهش بر طبق
ببین لاله را با دل سوخته / رخ از آتش دل بر افروخته
شگوفه است بلقیس بستان سبا / بنفشه است لیلی و مجنون صبا
مگر مهر بلقیس شد چاره ساز / که هدهد بسوی سبا رفت باز
مگر پرده از روی لیلی فتاد / که مجنون دگر سر بصحرا نهاد
مگر اندوه ویس گل روی خورد / که گل همچو رامین شد از مهر زرد
اگر بلبل از بانگ و زاری نخفت / گل سوری از بانگ ساری نخفت
چو زد گریه بید بر شاخ دست / روان باد چون برق در موج جست
چو گل صید مرغ سحر خیز کرد / دلاویز مرغ شب آویز کرد
سراینده مرغان بستان سرای / ازین گونه گشتند دستان سرای
که شهزاده چون خور علم بر کشید / می روشن از ساغر زر کشید
رخ آورد چون شاه خاور بچین / علم زد چو گیسوی دلبر بچین

چو جمشید هشت بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بفرمود تا موبدان کهن / که رانند ز افلاک و انجم سخن
برآیند بر بام چرخ برین / بجویند وقتی مبارک‌ترین
که آرند خورشید را سوی ماه / رسانند تابنده مه را بشاه
سطرلاب دانان اختر شناس / گرفتند ز اجرام علوی قیاس
چنین گشت روشن که آندم که مهر / بتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب در کشید / بغلطاق شمعی ز سر بر کشید
بپوشد جهان لاجوردی قبای / هما چون بود این طلب بر همای
چو خسرو سبزو گر شه نیکنام / رسد از لب لعل شیرین بکام
چو بشنید فرخ رخ نیکپی / بمیدان درافگنده گلگون می
پس آنگه سران سپه را بخواند / بدین مژده زر داد و گوهر فشاند
ز بهر عروسی شه کامیاب / بیاراست ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین / گرفتند در خز و دیبای چین
هزار اشتر کوه کوهان نر / بدیبای رنگین و خلخال زر
هزار اشتر خوش رو خاره سم / مرصع بگوهر ز سر تا به دم

هزار اسپ کُه کوب فولاد خای — بخفتان و در جواهر ز سر تا بپای
هزار آتشین روی سیمین بدن — چو طوطی شکرخا و شکرشکن
فرستادگان ماه مشکین کمند — بزرینه مصادش بچین آورند
شده چین زلف بتان مشکبار — همه خاک چین گشته مشک تتار
سرائی تذروان شیرین سخن — چو کبک دری جلوه گر در چمن
قصب پوش خوبان زرین کلاه — شکرگون قصب بسته بر طرف ماه
جنیبت چو کبکان طاوس پر — روان کرده با طوق و آرای زر
بهر عرصه با سپاهی شهی — بهر برج با آفتابی مهی
چو جمشید با جام گوهر نگار — چو خورشید با خنجر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر بچنگ — شهان شمعهای معنبر بچنگ
خطائی نژادان تازی سوار — برانگیخته بور دریا گذار
زده قبه ها بر فرازهای راه — دران قبه سیمین بران چو ماه
شکر پاسخان عود و مجمر بدست — معنبر خطان مشک و عنبر بدست
همه کوه زرین شمایل شده — همه دشت مشکین شمایل شده
شبیره زنان کوس بنواخته — جرسها بجنبش درانداخته

زبس شقه‌های کیانی درفش ‌ ‌ ‌ مرقع شده دلق چرخ بنفش
ز باغ سمن زار تا قصر شاه ‌ ‌ ‌ ز دو صف پریچهرگان چو ماه
رساندند ماه ختن را بچین ‌ ‌ ‌ گرفتند بر ماه و شاه آفرین
همه خاک چین نافهٔ مشک بود ‌ ‌ ‌ همه خشک و تر پر ز [illegible] بود
تو گوئی ز بس گوهر تابناک ‌ ‌ ‌ گهردوز شد نطع پشت خاک
بدین رسم و آئین چو بلقیس عهد ‌ ‌ ‌ در ایوان جمشید بنهاد مهد
بران سرو سیمین دامن کشان ‌ ‌ ‌ شکر ریز کردند دامن فشان
ملک ریخت در پای آن گلعذار ‌ ‌ ‌ بهر گام گنجی برسم نثار
بفیروزه گون مسندش برنشاند ‌ ‌ ‌ چو فیروزه در خاتم زر نشاند
همه موبدان در زمان آمدند ‌ ‌ ‌ همه بخردان مدح‌خوان آمدند
پس آنگه گرفتش بلورینه دست ‌ ‌ ‌ برسم ملوک عجم عقد بست
بمهری معین بدینی درست ‌ ‌ ‌ رخ خاطر از گرد اندوه شست
که بی عقد آن مهرخ می‌پرست ‌ ‌ ‌ چو عقد ثریا نمیداد دست
چو شد بسته کابین آن دلگشای ‌ ‌ ‌ فرستاد شاهش بخلوت سرای

رسیدن هما و همایون بیکدگر بطریق حلال

سریر تخت شاهنشهی زان اوست — که ملک گدائی بفرمان اوست
نخواهد توانگر ز درویش باج — نجوید شه از ملک ویران خراج
ولی پادشاهی اگر یکدم است — خوش است ارچه شورش بسی از غم است
اگر غم برآرد ز جانت دمار — چو امید شاهی بود غم مدار
خوش آن درد کو را دوایی بود — خوش آن یار کو را وفایی بود
خنک آنکه شد منزلش کوی دوست — که جنات فردوس ماوای اوست
ملک بر سر تخت گوهر نگار — گرفته بکف ساغر زرنگار
فتاده در ایوان فیروزه رنگ — خروش مغنی و آوای چنگ
صنوبر خرامان پرده سرای — چو سرو خرامان ستاده بپای
چو خون صراحی درآمد بجوش — برآورد مرغ صراحی خروش
که ساغر مگر جام گیتی نماست — که بر دست جمشید گیتی گشاست
مغنی چو رعد است و باران رباب — قدح آسمان و شراب آفتاب
چو شه نغمهٔ چنگش آمد بگوش — سروشش فرو گفت در گوش تیز
که بی لعل جانان حرام است می — بجز لعل جانان کدام است می
برو شعر ازان شکر نوش نوش — می لعل ازان چشمهٔ نوش نوش

رخ خوب و خال سیاهش نگر　　سیه دانه بر قرص ماهش نگر
بچین هندوانش نگر شعر باف　　همه هندوان گرد چین در طواف
ز شامش شکن بر سمن می‌فکن　　سیاه حبشش بر ختن می‌فکن
می از دست یار ترش رو منوش　　که از دست زنبور نیش است نوش
چو بگذشت پاسی از آن تیره شب　　نه گردش قدح جانش آمد بلب
پر و بال بگشود همچون همای　　در آمد بقصر همایون همای
چو مه طالع از برج نیک اختری　　قمر گشته ماهیش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب　　چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوش افسونگر جادوان　　دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان　　دهانش بکام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش　　شبیش از درازی فتاده بدوش
سهی سرو سیمینش را نار بار　　بر از شب ز گیسوی پیچش تار تار
سخن در دهانش چو در در دل کان　　ز موی میانش یقین در گمان
ذقن چاه وی سیم گوشش ست دام　　دو آهوش با دام گیسوش رام
لبش پسته اش عقل را هیچ گنج　　نه چون نخجیرش پسته را نیم گنج

شب تیره خیره ز مشکین شبش … لب جام خندان ز میگون لبش
رخ ابروش مشتری در کمان … قدح بر لبش ناربر نار روان
دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب … فرو بست و افگنده بر آفتاب
فتاده مه از مهر او در محاق … در آفاق جفت دو ابروش طاق
خرد صید آهوی شیرافگنش … بپیچیده آهو سر از گردنش
دو پستان دو نار گلستان جانفزا … دو مرجان عناب گون جان جان
بر شکفته زان سنبل عنبرین … بنفشه فروشان بازار چین
رخ ماهوشش شمهٔ شعر پوش … لب دلکشش شکّر سیفروش
بر آتش دو نعل سیه تافته … صبا از نسیمش روان یافته
بکفر سر زلفش ایمان درست … ز هر جانبش آوازهٔ جان درست
دو لعل لبش شکر آبدار … دو زلف کجش عنبر تابدار
کمند افگنان زنگی راهزنش … کرشمه کنان ترک مردافگنش
کشیده به شب ماه زاد کمند … بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی … بمیدان خوبی قدش رایتی
دو گیسوی پرتاب و چین تافته … وزان شعربافان چین یافته

میانش ز مستی گرفته کنار / ز می نرگسش را گرفته خمار

برون آمد از پرده چون مه ز میغ / کشیده دو جادوش بر مهر تیغ

فروهشته برقع ز رخ چون پری / به جولان در آمد چو کبک دری

چو بر چرخ تیره نظر می فگند / قمر پیش تیرش سپر میفگند

چو از مه برافگند مشکگون نقاب / برفت آب سرچشمهٔ آفتاب

قمر چون رخ دلربایش نبود / چو مشتری را بهایش نبود

چو خسرو بدید آن پریزاد را / بسی طعنه زد بر لبش باد را

تن همچو آب روانش بدید / گمان بر دکین دم بخواهد چکید

مه و مشتری در قران آمدند / ملک با پری همعنان آمدند

چو روح و بدن در هم آویختند / چو شهد و شکر در هم آویختند

جهانی بجان جهانی رسید / روانی بقوت روانی رسید

گدا گنج طوطی شکر بار دید / بدن جان و اعمی بصر یار دید

دل آزرده مرهم جان بیافت / جگر تشنهٔ آب حیوان بیافت

خرد خفته و عشق بیدار شد / غرض عاقل و صبر بیکار شد

بپای گل آمد سحر نیم مست / سمن برگ افشاند و گل دست بست

بعناب بگرفت سیبش بناز | برآوازنار از ترنجش بکاز
گهی شاخ ریحانش را میکشید | گهی لعل خندانش را می چشید
گهی از عقیقش شکر می شکست | گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی شکرش در دهان میکشید | گهی سنبلش در میان میکشید
گهی آفتاب از شبش مینمود | گهی زهر از عقربش می نمود
گهی سیب سیمینش را میگزید | گهی لعل سیمینش را می خرید
گهی ... در برش می فتاد | گهی سینه بر سینه اش می نهاد
گهی نرگسش برسمن میشود | گهی شکر از پسته اش می ربود
گهی شامش از صبح برمیفگند | گهی تیره شب بر قمر میفگند
گهی از لبش نار وان میچشاند | گهی نارش از ناروان می جهاند
گهی کوه میجست وگاهی کمر | گهی شام میدید وگاهی سحر
گهی سنترن را ورق میکشود | گهی سوسن از ضیمران مینمود
گهی برج میدید گاهی قمر | گهی درج می یافت گاهی گهر
گهی سجر از فرق سر میکشود | گهش عنبر سینه زیر می نمود
گهی ماه در دست شه می فتاد | گهی شاه در پای مه می نهاد

گهی مه به شه در فکندی کمند / گهی شه به مه بر کشیدی پرند

گهی شیر میگشت بر گور چیر / گهی گور بجست از چنگ شیر

گهی باز با کبک دمساز بود / گهی کبک در چنگل باز بود

ملک چون ز جام لبش مست گشت / بر او دیو شهوت زبردست گشت

شه روم بر باد پا شد سوار / بدربند در تاخت بهر شکار

ببوی ریاحین و برگ سمن / بپرواز شد تا بطرف چمن

عقاب از سر دست شه بر پرید / تذرو چمن را ببر در کشید

چو از نکهت بوستان گشت مست / چو بلبل بزد بال و بر گل نشست

چو شد باغبان آگه از باغ و راغ / نه در راغ یک گل بماند و نه باغ

قد چون الف لام الف ساختند / چو دل دال در لام او باختند

یکی گشته با هم دو جان در تنی / دو تن بر زده سر ز پیراهنی

درآمد همای استخوانی بدست / چو طوطی به تنگ شکر برنشست

ببوی بهی سوی سیبش شتافت / پر از میوه یک باغ در بسته یافت

نرسته ز گلبرگ او نوک خار / نیفتاده بر گنج او چشم مار

به بستان گلی ناشگفته هنوز / بالماس دری نسفته هنوز

زبانِ سپیدش بکامِ دهان / دهانِ مرادش بکامِ زبان
درآمیخت با او چو شیر و شکر / بروغن فروبرده خرمای تر
طبرزد گدازنده شد در گلاب / درافتاد شکر بجامِ شراب
لبالب شد از می بلورینه جام / روان گشته سیماب بر سیمِ خام
سرِ درج لولوی تر درگرفت / همه درج در لولوی تر گرفت
چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد / حسابش بانگشت بگرفت عقد
یکی در دهِ ضرب گردد پدید / که بر وی چه باقی تواند کشید
چنان تیزرو بود که کوب شاه / که پیشش یکی بود هم کوه و راه
چو سر زد آن توسن بدلگام / زبان نشاطش فرو شد بکام
گهی نیزه بازی گهی تک برگشود / بهر حمله حلقهٔ در ربود
به گلبرگ بر زد گلاب نشاط / بگیتی آتشِ غم بآب نشاط
ز درجِ گهر شاخ مرجان برست / بلولو صدف شاخ مرجان شکست
چو تا الماس شد لعل پیدا خته / شد ایوان پر از لعل بگداخته
شکر در کنار و رطب در میان / طبرزد بدست و عسل در دهان
شبانروزی از خواب بازآمدند / روان پرور و دلنواز آمدند

دگر باره شب تا بروز دگر
نکردند جز خواب کاری دگر

چو سر برفگندند از جای خواب
بشستند خود را بمشک و گلاب

صنوبر بدیبا بیاراستند
پس از جامه جام طرب خواستند

ستایش گرفتند بر دادگر
که آوردشان دور دوری بسر

گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش
گهی جام گلرنگ کردند نوش

ز دستِ نگاران سیمین عذار
نشد تا بیک ماه رنگِ نگار

نواگر بتانِ ترنّم نواز
نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز

شه عالم آرای مجلس فروز
نیامد برون از حرم چند روز

گهی لابه میکرد و گاهی طرب
گهی قند میخورد و گاهی رطب

گهی مست می بود و گه مست خواب
گهی با شراب و گهی با رباب

گهی در خمار و گهی نیم مست
گهی لعل میگون و گه می بدست

بدینگونه تا مدتی برگذشت
ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت فغفور را به فرهیوش وزیر ارزانی داشتن و متوجه خاور شدن

بیا ای سهیلِ یمانی ز برج
در آ ای عقیقِ یمانی بدرج

گذر کن ز مطمورهٔ آب و گل
سفر کن بمعموره جان و دل

قلم در سر حرف افلاک کش — خط اندر خط خطهٔ خاک کش
برو ترک این هفت منظر بگو — بیا دست ازین هفت کشور بشوی
تو شمعی و پروانه‌ات انس و جان — تو گنجی و ویرانه‌ات کن فکان
گر انگشتری شد نه دستت چه غم — که داری بزیر نگین ملک جم
چه بود ار گنبد لاجورد — ز فیروزه سبزه یاقوت زرد
ملک قبهٔ خسروانی کلاه — برافراخت از گوشهٔ بارگاه
فریدونش چینی نسب را بخواند — بر اورنگ فغفور چین برنشاند
همه ملک فغفور توران زمین — بدو داد با دخت خاقان چین
سپید و شش و رایت و تخت زر — کلاه کیانی و طوق و کمر
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت — سر سرکشان از فلک برفراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد — چو خورشید زر بخشی آغاز کرد
در گنج فغفور چین بر گشاد — کمربستگان را زر و سیم داد
رها کرد زندانیان را ز بند — برآورد کار دل مستمند
سر زیردستان به بر کشید — سر افکندگان را ز چه بر کشید
ز ظالم امان داد مظلوم را — بمحرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیم تن — لبالب در آرد عقیق یمن
بآب افگند آتش ناب را — بجوشش آورد آتشین آب را
کند ماه را پردهٔ آفتاب — دهد خاک را زآتش باده آب
چو ساقی بمی روی ساغر بشست — گل حمری از باغ مجلس برست
نواگر بتان در خروش آمدند — پریچهرگان باده نوش آمدند
گره گیر مویان شبگون تنگ — کشیدند زلف گره گیر چنگ
برآورد نی آتش از جان عود — فروشد دم زه زافغان عود
خروشش مغنی برآمد به چرخ — نوا ساز گردون درآمد به چرخ
ز آه نی زرد و نای سیاه — فروبسته شد بر فلک راه ماه
نی راهزن دمبدم آه زن — دف چنبری چرخ را راه زن
زده چنگ چینی رهِ عقل و دین — شده طرّهٔ چینیان پر ز چین
کف مه رخان مطلع آفتاب — ز دستِ مغنی در افغان رباب
ز گردش بجان آمده جام می — شده مست جام طرب شاه کی
ز آه شب شامی روز کش — چو شد تیره آئینه هفت جوش
شکرخان مشاعل فروز آمدند — معنبر خطان عود سوز آمدند

ز ناگه ملکزاده می پرست … نظر کرد بهزاد را دید مست
که چون شمع گرینده با سوز و تاب … ز چشم گهر ریز می ریخت آب
گهی نوش میکرد و میکرد جوش … گهی نیش میخورد و میگفت نوش
شهنشاه را گشت روشن چو روز … که میسوزد از مهر آذر فروز
بپرسید کای مونس جان من … منور بروی تو ایوان من
دلت همچنان هست با داستان … بگو روشن از ما چه داری نهان
زمین را ببوسید بهزاد و گفت … که آتش به نی چون توانم نهفت
مرا با رخ و چشم مستش ملال … زعین الغزال است عین الغزال
بجز غم سروری ندارد دلم … که بی یار نوری ندارد دلم
بر اشک من آب جو سایل است … بر چشم من خون دل نازل است
نه در دل که از غم برم جان بدر … نه در سر که بردارم از پاش سر
دلم را چو در قطرهٔ تاب افگند … کمند بند و بر آفتاب افگند
چو دلبر بدست غمم باز داد … مرا هاتف همت آواز داد
که از یار دل بر نشاید گرفت … وز اغیار دل بر نشاید گرفت
بامید جانان چرا جان دهم … همان به که جان را بجانان دهم

خنک آنکه شد کشته در پای دوست ... که زنده است آنکس که مقتول اوست

چو داری بجان ضعیفان نظر ... بحال من و مهرشه در نگر

مشو غافل ای شاه چین و چگل ... ازین مستمندان شوریده دل

که ما هم نوا ساز این پرده ایم ... درین ره دل و دین فدا کرده ایم

چو کام فرینوش کردی روا ... برآور مراد دل ریش ما

چو این نکته بشنید فرخ همای ... دلش داد و گفت ای فروزنده رای

بگرمی میار آتش دل بباد ... که شمع از زبان میدهد سر بباد

چو خور برزند سر ز دریای چین ... رخ آریم چون خور بسجاد زمین

کنون باده نوشید و باشید شاد ... میارید از محنت و غصه یاد

که گردد زمانه بکام شما ... شود توسن چرخ رام شما

بده ساقی آن آتشین آب را ... بمیدان در انداز سرخاب را

که هر کس که شد مست جام الست ... بمحشر برآرد سر خاک پست

رفتن شاهزاده هما بسجاد زمین و چهره و سیمگون شمسه خاوری با مهرشاه آذرافروز پیرزاد

مرادو شود در مجلس سرمدی ... چشانند یک جرعه بیخودی

شدم سرمدی میخانه مست و خراب ... برون رفته از خود چو جوی شراب

گرفتم ز دُردی کش مصطبه
می آتشین زانگون مشربه

چو رهبان مرا ره به میخانه داد
به پیمان درآورد و پیمانه داد

روان من بیدل می‌پرست
به یکجرعه می برون شد ز دست

ز دیر مغان خادم میفروش
بخلوت سرا برد و دوشم بدوش

ز پیر زراتشت موبد نژاد
شنیدم که روز دگر بامداد

چو رخشنده شد صبح گیتی فروز
سر از چاه در شب برآورد روز

سپهر از می مهر پر کرد طاس
بگردش درآورده زرینه کاس

شب آهنگ سر برزد از راه بام
برآمد شه خاور از راه شام

شهنشاه مشرق برآمد بتخت
شه شامی از چین برون برد رخت

همه گنج خاقان و فغفور چین
کشیدند یکسر بایوان زمین

همایون سپهر رو خورشید چهر
بزرین عماری درآمد چو مهر

شهان سنجق زر برانداختند
سنجاو ز زمین سر برافراختند

شه پیل پیکر بر اسب سیاه
چو بر ابر تیره فروزنده ماه

جگر خوارگان سر کوی دل
محبان زنجیری آب و گل

مشاعل فروزان ایوان شرق
همه بر خرامان بستان شرق

سمن دسته بندان گلزار عشق	بنفشه فروشان بازار عشق
کواکب شناسان گردون سپهر	ملکزاده بهزاد و شهزاده مهر
روان در رکاب همایون شاه	ز ره رفته و کرده رخ سوی راه
چو خور بال زرین برافراخته	نشیمن بنخجاور زمین ساخته
چه خوش باشد آندم که یاران غار	علم برفرازند در کوی یار
خوش آندم که رامین برگشته بخت	زند بر سراپرده ویس تخت
خوش آندم که فرهاد گم گشته نام	رسد از لب لعل شیرین بکام
خوش آندم که مجنون شوریده کار	کند بر سر کوی لیلی گذار
خوش آندم که اورنگ انده‌پذیر	زند در سر زلف گلچهر دست
خوش آندم که مخمور درد طلب	رساند لب لعل ساغر بلب
خوش آندم که دریا بکامی رسد	ز عذرا بوامق پیامی رسد
ملک چون بنخجاور علم برکشید	سراپرده بر طاق اخضر کشید
بپرسیم کیان مجلسی سازکرد	در گنج شاهان کی بازکرد
سران سپه را بدرگاه خواند	بدامن گهرشان بسر برفشاند
ز بس سیم و زر کو بخواهنده داد	زمین را بشد گنج قارون زیاد

چو ماه مغنی نوا بر گرفت ‏ ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت
لب جام را رنگ یاقوت داد ‏ ز یاقوت می روح را قوت داد
دران روز میمون شه بختیار ‏ که بودش فلک بنده و بخت یار
چو اقبال را دید بر آستان ‏ برسم کی ملت بر آستان
به بهزاد داد اورا فروز را ‏ دگر شمع عالم فروز را
به شهزاده مهر جوان تخت داد ‏ پس آنگه بدو زیب و تخت داد
بسر بر نهادش کلاه مهی ‏ نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
بدو داد منشور گنج و سپاه ‏ ز ماهی بر آورد رویش بماه
سر از اوج کیوان بر افراختش ‏ بجا ولی عهد خود ساختش
بفرمود تا خیمه بیرون زدند ‏ سراپرده بر کوه و هامون زدند
زمین کوب را زیر زین آورند ‏ سپه را بایران زمین آورند
شه نیک پی فرخ نیک زاد ‏ ستایش کنان خاک را بوسه داد
بساط هما یون بزرگان رفت ‏ پس لابه کرد و ثنا خواند و گفت
که شاها که فصل زمستان رسید ‏ ببر مارهٔ شام شقوان برید
ازان پس که بگذشتی از کوه و دشت ‏ ز دریا بجیکیاه شقوان گذشت

کنون راه سردست منزل دراز — همه راه برف و نشیب و فراز
فرود آی تا کاروان تتار — بشارت دهد باغ را از بهار
چو بیرون دمد گربهٔ بید موش — چمن بشگفد لاله از چار سوش
بسر بر نهد گل کیانی کلاه — بپوشد زمین آسمانی قباه
ثمر خود آهن ز سر بفگند — زمین درع سیمین ز بر بفگند
گل از خوشدلی خنده بر مل زند — هوا بر سر غنچهٔ گل زند
سخن دگر شهنشاه جمشید جام — چو خورشید رخ آمد سوی شام
پسند آمد این نکته شهزاده را — بخواند آن همی سرو آزاده را
ز تن جامه در مجلس خاص داد — می پخته آتش دهندیِ خام داد
شب و روز زینگونه با یکدگر — نظر ان فصل از وصل خوردند بر
گهی گوی و گه نرد شان بود کار — گهی خلوت و عیش گاهی شکار
گهی پرده در رود می ساختند — گهی در لب رود می تاختند
جز این یک سر موی غم را نشست — که پیوسته با نوش او نیش نیست
مخور غم اگر زانکه بخت دهد — که هم آخر الامر گنجت دهد
منه دل برین خانهٔ پرغرور — که گاهش مصیبت بود گاه سور

اگر ریخته باده خام گیر
بجنبانده ده چامه و جام گیر

چو باد است در زمان باده نوش
که باشد دل خسته را باده نوش

ره بام این سبز گلشن کجاست
که از صدمه صیدمه پر صدست

آمدن هماهی و هماپون بشام و بباد شاهی نشستن و بعد از مدتی در گذشتن

بیا تا دم صبح مست خراب
ببامش برآییم چون آفتاب

ببینیم روشن که در خانه کیست
بدانیم کاحوال این خانه چیست

تو اینجا چه دانی که ماوای ماست
که جاییکه جا نیست آن جای ماست

هر آنکو ز دریاش باشد گذر
ز ماهیت ماهیش باشد خبر

مه و ماهی از بندگی زان ماست
ز مه تا بماهی بفرمان ماست

ولی ملک ما ملک درویشی است
میان غریبی و ماخویشی است

چو جم نقش بر خوان ز انگشتری
که هستند اسیر تو دیو و پری

تو ماهی و اورنگ شاهی تراست
تو شاهی و مه تا بماهی تراست

ولیکن درین خانه تا نیستی
نکردی تامل که خود کیستی

چو شاهی دم از بینوایی مزن
چو گنجی دم از اژدهایی مزن

برون از دو عالم جهانی طلب
بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر مهره بازی چه ترسی ز مار / چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار
چو بلبل نوا بر کشید از چمن / هزار آفرین کرد بر یاسمن
سراینده مرغان بستانسرای / ازین پرده گشتند دستانسرای
که چون ارغوان بیر نوروز شد / صبا بر گل و لاله بیروز شد
گل خوش نظر گشت بستان فروز / چراغ سمن شد گلستان فروز
دم صبح رامین شد و ویس گل / شگوفه سلیمان و بلقیس گل
بعزم تفرج همایون همای / به بستان علم زد نوپره سرای
سحر بود و شبگیر میزد نوا / سمن شقه میکرد چاک از هوا
دریده صبا پرده نسترن / زده مرغ گلبانگ بر نارون
بتی دیده در دیبه زرنگار / خرامان بگرد لب جویبار
ز لشکرگهی دلبری رایتی / ز ماواش خلد برین آیتی
ملک گفت کین ماه جوزا سرشت / بهشتیست یا سرو باغ بهشت
کرا چشم شیر افگن آهوی است / بس آهو که در غمزه جادو ویست
بر خواب خرگوش او جادوان / صد آهو بگیرند بر آهوان
بپرسید کای لعبت آذری / مه بختی یا ملک یا پری

چو از مسند طاووس طوطی کلام / قدم آورد و سرو طوبی خرام
ثنا گفت و گفت ای شهنشه نژاد / وصال همایون همایونت باد
من آن گوی بهرام گیرم که تاب / ببردم ز سر شیشهٔ آفتاب
به نخجیرگه از پیم تاختی / سپر چون کمندم در انداختی
ولیکن برون جستم از چنبرت / وز آن شان برون بردم از لشکرت
در آن بوستان کامدت در نظر / نه آخر رسیدم بخدمت دگر
نگفتم که رشتی در آن پیشگاه / نگفتی همایون برفتی ز راه
کنون گر ز وصلش رسیدی بکام / بفال همایون رخ آور بشام
که شد سوی خلد از سپیچی سپهر را / سنوشنگ قرطاس خورشید را
بگفت این و شد در زمان ناپدید / ملکزاده آهی ز دل بر کشید
شدش از تلاطم دیدگان موج زن / ز خون جگر موج بر اوج زن
دمی آتشین از جگر بر کشید / فرو شد بخونابه و دم درکشید
بناگه باز پروانه کرد / هما نزد زکار سفر ساز کرد
چو صبح دگر سر برآورد و خند / بر د زال زن خیمه بر تیره ونیا
برون شد شهنشاه پیروز بخت / برون شد ز کاشانه پیروزه تخت

بساطِ همایون بصحرا کشید / کیانی علم بر ثریا کشید

چو سلطان ایران زنگار فام / ز خاور علم زد بسرحد شام

بروز نکو شاه شاهان دهر / بفالِ همایون در آمد بشهر

جنیبت بدرگاه جمشید راند / عماری بنخجرگاه خورشید راند

برآمد بتختِ منوشنگ شاه / برافرخت بر چرخ اطلس کلاه

فرو بست راه تعدی و جور / برون برد رسم تطاول ز دور

بعهدش شده کبک با زخویش / ز عدلش شده گرگ چوپای میش

جهان رسم ظلم از میان برگرفت / فلک نام جور از جهان برگرفت

مسخر شد او را شه روم و چین / مسلم شد او را زمان و زمین

ببرد از سر راهها نام باج / نجست یکجو ز دهقان خراج

همه سرکشان زیردست آمدند / نهنگان چو ماهی بشست آمدند

فقیران سراسر توانگر شدند / سر افگندگان جمله سرور شدند

دمان دوکو شاه آفاق بود / بفرمانبری چون فلک طاق بود

قدح خنده بر جام جمشید زد / طرب خیمه بر بام خورشید زد

چو بگرفت کار ممالک قرار / بدو گشت بنیاد ملک استوار

شکرچین شد از پستهٔ دلفروز
بمه روی همایون لب پر برده ر دزا

زلعل لبش چون رسیدی بکام
برفتی زیادش لب لعل جام

چو از لعل نوشین بپرداختی
لب جام یاقوت جان ساختی

گهی خیمه بر صحن صحرا زدی
گهی چنگ در جام صهبا زدی

بجز عشرت و عیش کاری نداشت
بجز شادی اندوه کناری نداشت

چو شد نی گوهری از قضا
بکام صدف در فتاد از هوا

چو شاخ گل از نکهت نوبهار
سهی سرو گلچهره بگرفت بار

چو ایام حملش بنه مه کشید
مه چارده شد ز برجش پدید

چراغی ز مهرش قمر سوخته
ز نورش الهی برافروخته

گلی از گلستان شاهنشهی
تذروی ز بستان فرماندهی

ز برج شهی اختر تابناک
ز درج مهی گوهر آبناک

جهانجو بنامش جهانگیر خواند
جهان بر جهان بین خویشش نشاند

چو خور مهد او را ز زر ساختند
سر مهد مهدش از مه برافراختند

چو ده ساله شد آمنه چارده
فرو شد همایون شبی همچو ماه

عقاب اجل چون در آمد بصید
در افتادش آن مرغ وحشی بقید

جهاندار شد سوی کاخ بهشت — پس آنگه علم زد بشاخ بهشت
ازین دیر خاکی برون جست و رفت — ازین خاکدان رخت بربست و رفت
هما از سر تخت گوهر نگار — درافتاد بر خاک ره سوگوار
بجوی دل از مملکت شسته دست — به بیغوله رفت و تنها نشست
رخ آورده روزش بعهد زوال — وز و سایه مانده آنهم خیال
گرستی و از درد دل دم زدی — باشک آب از آتش غم زدی
چو یکچند بگذشت او هم برفت — دمی بر کشید و بیکدم برفت
جهان را فدای جهانگیر کرد — برفت از جهان با دلی پر ز درد
ملک را چو جان جهان شد ز دست — جهانگیر بر تخت شاهی نشست
ز انصاف و عدل پدر یاد کرد — برسم پدر عالم آباد کرد
چنین است آئین گردان سپهر — که گاهش بود کینه و گاه مهر
قراری نگیرد جهان بر کسی — که باشد جهان را جهان جو بسی
گهی سور و گه درد و گه ماتم است — مقیم از پس شادمانی غم است
چو از لاله فراش باد بهار — زند خیمه بر لعل بر کوهسار
کف غنچه پر خورده زر شود — لب چشمه پر لولوی تر شود

دگر باره صرصرِ بادِ خزان / بطرفِ گلستان در آید خزان

کند پر زرِ جعفری صحن باغ / نهد بر دلِ بلبل از غصه داغ

فشاند درم شاخ را از ورق / رباید ورق باغ را از طبق

چو صیقل زنِ صبح زربفت پوش / کند روشن آئینهٔ هفت جوش

رسد روز رخشنده را جان بلب / شود تیره آئینه از آه شب

ازان ماه نو زرد و نزار و دو تاست / که وا بیم ماهی و حوت مبتلاست

دلِ جام پر خون ز خونِ خم است / نخندد شود شاد کان غمزه است

چو بر بر کمان را شود مشتری / که چون تیر بر خم از کمر بگذری

ملک کیست همچون تو مملوک شاه / فلک چیست همچو تو مملوک راه

چو عیسی اگر بگذری زین سرای / کی از چشمهٔ مهر نوشی شراب

چو بهرام رست خاطر گور هست / ازین هفت پیکر فرو شوی دست

تو چون سدره را منتهی دیده / که ناموس جبریل نشنیده

ز یونس همه از نه آگاهی است / چه آگه ز ماهیت ماهی است

چه چرا چو گر از خواجگی بگذری / شود شاه گردون ترا مشتری

همین هفت گل مهره نتوان زدن / بمردی ازین گلشنِ نه چمن

فلک باد عنبر نسیم سحر / که بر خاک کرمانش افتد گذر

خوشا وقت آن مرغ دستان سرای / که باشد در آن بوستانش آرام جای

در خاتمت کتاب گوید

زمن تا چه آمد که چرخ بلند / از آن آشیانم در اینجا فکند

چه بغداد بهر چه سازم وطن / که ناید بجز دجله در چشم من

نباشد غریب ار بود انوری / بود چرخ گردنده ام مشتری

که گر زانکه لاف از گدایی زنم / بمعنی دم از بادشاهی زنم

ولیکن هر آنکو بغربت فتاد / دلش بر شفقت نباید نهاد

که شیری که از بیشه آید برون / شود در کف شیرگیران زبون

کسی کو بود در وطن تاجدار / بغربت برد خواری از باجدار

غریب ار بنالد که گوید خموش / وگر زهر نوشد که گوید منوش

من ار زانکه گردم بغربت هلاک / برسم غریبان بریدم بخاک

بآب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستان نهید

به پهلوی خمخانه دفنم کنید / قدح بر سر تربتم بشکنید

مریزید بر خاک من جز شراب / مسازید از بهر من جز رباب

که تا در تنم یکنفس باقی است — دلم با می و مطرب و ساقی است
تو هم در طرب خانهٔ سرمدی — می و درکش از ساغر بیخودی
ز مستی اگر غافلی رخ متاب — که سلطان نخواهد خراج از خراب
شبی خواه و شمعی و کاشانهٔ — بتی خوب و سازی و پیمانهٔ
ورت دل بگیرد ز تنگی سرای — بدین بوستان دل آرا درآی
بدین گلشنی همچو خرم بهشت — پر از گلعذاران حورا سرشت
همه دلفروزان روشن گهر — پدید از حبش تا در کاشغر
قصب پوش خوبان با خط و خال — نموده رخ از پرده های خیال
عروسان نسرین بناگوش بکر — سمن عارضان گلستان فکر
تن سیمگون زیر مشکین قصب — نهان کرده چون روز روشن به شب
نظر کن درین لعبت دلپذیر — که ماهیست در سایبان حریر
بتی پرنیان پوش رومی رخ است — معنبر زمی شکرین پاسخ است
مگو دل ز پیوند او درگسل — که فرزند جانست و دلبند دل
بخوانش که او صورهٔ معنویست — بدانش که صورت نما نوبیست
نه شعریست شعریست تابان چو مهر — نه بیتیست طاقیست سر بر سپهر

نه لفظش نی خامه پر شکر است ز بحرش سفینه پر از گوهر است

زلالیست از چشمهٔ آب و گل نهالیست از گلشن جان و دل

بیان مقال ثنائیش خوان اصول کلام الهیش دان

چه باغست یارب چه خلد برین که رضوان فرستد بدو حور عین

بهر شاخ او نوبهاری نثار بهر نوبهاریش بلبل هزار

زده بحر او موج آب حیات سواد دشتش همه عین آب حیات

گرش مشک خوانم بگویی خطاست بنامش که چون بنگری کیمیاست

بدین نقش منصوبه کس نباخت بدین وزن منظومه کس نساخت

چو این خسروی دیبه بردوختم چراغی ز دانش برافروختم

طرازی ز طرز دگر ساختم جنیبت بطرز دگر تاختم

من آن نیستم کین گهر سفته است کسی دیگرست آنکه این گفته است

تو این بیتها را مبین سرسری که بیت اللهست ار نکو بنگری

کسی را شنیدم که میگفت راز دلم چون صدا جمله میگفت باز

ترا زین چه آید که گوئی که گفت اگر عقل داری ببین تا چه گفت

سخن را نگو هر مشابه مکن که باشد درین یک سخن صد سخن

سخن چیست آبی چکیده ز جان / گهر چیست خاکی رسیده ز کان

من این تحفه زان عالم آورده ام / وز انعام این میوه پرورده ام

نشان من از بی نشانان بپرس / زبان من از بی زبانان بپرس

مسم را اگر قلب خوانی رواست / ولی قلب دلخستگان شه رواست

من این نامه از بهر نام / چو کردم بفال همایون تمام

کنم نذل بر هر که دارد هوس / که تاریخ این نامه نذلست و بس

ببین سوز و سازی که بنوشته است / بدینگونه جانی که بگداخته است

چو آبی است و آنگه روان آمده / ولی دل ز شکرست بجان آمده

جگر سفته تا این گهر سفته ام / سر گشته تا این سخن گفته ام

برون کرده ام مهره از چشم مار / برآورده ام غنچه از نوک خار

چو گنجم است در گنج ویرانه / چو شمع است در ضمن پروانه

مرا زین چه کین قصه بود ار نبود / بشعر روان سحر باید نمود

نوای که اصلش ز عشاق خاست / بزرگان نگویند کین بیت است

اگر نیک بینید ایتش بد مخوان / دگر زانکه بد گفتمش خود مخوان

بچشم ارادت نظر کن درو / که در چشم بد هیچ ناید نکو

چو نافه بسی خون دل خورده ام | که این حقه عطر پرورده ام
دلی گر نیاید بطبع تو راست | گرش مشک تاتار خوانم رواست
خدایا دلی پر ز نورم بده | چو داود ذوق زبورم بده
من بینوا را نوائی ببخش | درین ورطه ام آشنائی ببخش
چو دادی دم عیسی مریمم | چو عیسی جهان زنده دار از دمم
بهار مراد دور دار از خزان | چراغم برون بر ز باد دو زبان
چو از بحر شعر آمدم برکنار | برآوردم این گوهر شاهوار
درو گر بود نکته ناپسند | ازو دیده نکته گیران ببند
به افسانه عمری بسر برده ام | دریغا که افسانه آورده ام
گر از بینوائی نوائی زدم | به بحر سخن دست و پائی زدم
ز آهنگ مفکن سرود مرا | نگهدار در پرده ببهبود مرا
درین مستیم دور دار از خمار | مکن گنجم آلوده زهر مار

ختم کتاب و مدح دستور الوزرا عمید الملک

بوقتیکه این خامه میسود ختم | بجو راز نقب سینه میسود ختم
چو شمع از درون رشته میبافتم | بتاب درون رشته میبافتم

سخن را بدین طرز کردم طراز / چو زلف عروسان کشیدم دراز
ببردم ز صبح فروزنده آب / ببستم تتق بر رخ آفتاب
علم بر در شاه اختر زدم / سراپرده بر طاق اخضر زدم
شکستم شه آسمان را کلاه / ز اکلیل سر بر نهادم بماه
زدم پنج نوبت بدین هفت بام / چشیدم می روشن از هفت جام
چو موسی نشیمن گرفتم بطور / چو داود بر ساز کردم زبور
نوا برکشیدم ز راه حجاز / ز دور سپهری شدم پرده ساز
گرفتم بخلوتگه قطب جای / زدم محور چرخ را پشت پای
چراغ دل از دانش افروختم / به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه ام نخلبندی نمود / به نخل سخن سربلندی نمود
دلم یافت از مشعل روح نور / فرستاد رضوانم از روضه حور
فلک نزلم از باغ جمشید داد / می لعلم از جام خورشید داد
چو سر رشته قصه بردم به بن / بداور تمامی رساندم سخن
سپردم بنام این نامه دلپذیر / بنام شهنشاه فرخ وزیر
موشح بالقاب گیتی گشای / نمودار از جام گیتی نمای

خروشِ رحیل آمد از کوچگاه بصحرا برون برد حشر و سپاه
سه مهدش از کوه نزنده پیل فرو رفت در قعر دریای نیل
فنا داخترِ دولتش در وبال بروزِ بقایش در آمد زوال
چو جمشید ثانی برون زد علم روان کرد هودج بسوی عدم
برفت از عقب آصفِ روزگار که ناید نگین بی سلیمان بکار
منِ آتشین طبع خاکی نژاد شده آبرو از پی دل بباد
چنین لعبتِ پروریده بناز پرستنده او بتانِ طراز
نداده بداماد و نگرفته مهر شده خواستارش سلاطین دهر
ازو هیچ کامی ندیده دلم وزو گشته خونِ جگر حاصلم
گروهی زیاران همساز من دل گرم بستند در ساز من
چو ساغر مراد دستگیر آمدند دلم را چو جان ناگزیر آمدند
چو شمع شب افروز خلوت سرای چو اقبال میمون و شادی فزای
چو دیدند افسرده بازار من دلم گرم بستند در کار من
کز ینسان عروسی رخ آراسته سرِ زلف مشکین به پیراسته
چو سرو سهی رسته از باغ فکر بماند بدینگونه در خانه بکر

که باشد که او ره بخواهد بجان | به تخصیص سلطان هندوستان
چو پیشش چه در خانه خواهی نشاند | بر راه این سپاهش چو مه بد نماند
بسی خسروان را بود این هوس | که شیرین بود شان دمی همنفس
ز دل اینهمه خوبی کجا بوده | بحلوای کس لب نیالوده
بسی گوهر قیمتی سفته | ولی اجرتش هیچ نگرفته
ندهی ضربه اما بیاید درست | نبرد باز چون سکه در دست
شرابی که پوشیدی آنرا بده | تو دانی بهر کس که خواهی بده
گر ایرج نشد گو منوچهر باش | و گر بیشتر می رفت گو دهر باش
چو آمد مرا این حکایت بگوش | بر آورده جانم ز غیرت خروش
که این بی حفاظی نه کار من است | ستاعی بد بنیان نه بازین من است
نه دیوم که چون جم رود در بهشت | نگردم با اهرمن بد سرشت
نگاری بدینگونه با خط و خال | برافگنده از رخ نقاب خیال
اگر بکر ماند ازین غم مدار | نه مریم به بکری گرفتست بار
گرین دعوت مهد نه پیکفت | چو قیدافه گردد سر او ز تخت
سکندر بود ملک دارا دهد | سر پیش فلک از ثریا دهد

کسی را که هیچ بنا شد بدست … چو همت بود گنج قارونش هست
اگر نیست در صورتم نان شام … بمعنی و همم خرج سلطان شام
که از پادشاهان گدائی کنم … بدانشوری پادشاهی کنم
چو داد آسمان مملکت جم بباد … دگر در جهان تخت و خاتم مباد
چو دم بسته شد هدهدی گو مباش … چو نم خشک شد شبنمی گو مباش
سپهر ار توانی دگر نام گور … که افتاده بهرام در دام گور
چو خسرو به مشکوی مینو پرید … بباید دل از جان شیرین برید
چو بردند مهد محمد بخاک … اگر خاک شد نظم حسان چه باک
من آن مرغ خوش خوان آتش پرم … که بی بال و پر در هوایش پرم
تنم پیرهن گشت و جانم کفن … کفن گشت بر قالبم پیرهن
اگر دست میخوانیم مست کو … دگر دست میگیریم دست کو
پس از مدتی قطب کیوان محل … سر سرکشان تاج دین و دول
همایون بزرگی عراقی نسب … لقب نامی از وی چو نام از لقب
بصورت مه طلعت احمدی … بمعنی گل گلشن سرمدی
بعزم زمین بوس خاقان عهد … ز کرمان بدار دوران کرد مهد

نهادی دران درگه آورد رخت — چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
دران آستان کرد زین بنده یاد — وزین داستان نکته شرح داد
خدیو جهان آصف جم نشین — جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صائن که هست — سپهر سرافگنده اش زیر دست
زحل کمترین هندوی بام او — قمر کمترین گوهر جام او
فلک نقشی از گوشهٔ مفرشش — دبیر دوم خط دفتر کشش
بود بر در او مه تیز گام — یکی قاصد کوچک بدر نام
دلش محرم رازداران غیب — وجود شریفش مبرا ز عیب
بر دست او هفت دریا کفی — که چشم او هفت دوزخ تفی
غلامان او را فلک حلقه گوش — ندیمان او را خرد جرعه نوش
کواکب قنادیل ایوان او — عطارد دواتی ز دیوان او
مه از خرمنش خوشه یافته — خور از مطبخش توشه یافته
دگر اختر برج او رکن دین — مه مشتری مهر مریخ کین
سکندر حشم خضر خلعت شعار — مسیحا نفس مهدی روزگار
بگردون کشی [illegible] الحمید — بشوکت گره بند حبل الورید

بود کاف و نون حرفی از دفترش ‌ بود آسمان طاقی از منظرش

کسی کو نهد بر خلافش قدم ‌ سیه رو گردد بسان قلم

کجا تیر گردون کمانش کشد ‌ که شاه فلک سایبانش کشد

اگر چو ید ابر از هوا آب روی ‌ بگو گو ز دریای دستش بشوی

چو پیدا شد از آسمان قرص زر ‌ نوالش همه کرد اشارت که خور

بود قاف برجی ز تمکین او ‌ بود مهر شمعی ببالین او

یکی گنج محمود پرداخته ‌ یکی رایت مهدی افراخته

یکی در دمش نکهت عیسوی ‌ یکی در کفش معجز موسوی

چو آن گوهر افشان معجز نواز ‌ سر رشته ترتیب کرد باز

یکایک تعجب نمای آمدند ‌ بتحسین ترنم سرای آمدند

بر این داستان داستانها زدند ‌ بسی تیرها بر نشانها زدند

کسی گفتنم گر کتاب عثمان برد ‌ گدا پرده بر کار سلطان برد

مگس بین که چون باز بازی کند ‌ عسس بین که با شاه بازی کند

بگذشته شست دست از حیات ‌ سوی کربلا برده آب فرات

ازینگونه شد بیدهٔ بی وقار ‌ شکر کرده برنج عیشان نثار

چو آن خاک دریا دل تنگدست
چو در باش طبعی گهربخش هست
بدست تهی گنج ریزی کند
بیاد هوا مشک بیزی کند
نه آخر به همت ازو کمترم
چرا از سر گنجها نگذرم
عنان مفلسی مانده از قید آز
کنیمش ز مال جهان بی نیاز
ز جا همرسانند زان پس به جاه
کشیدندم از گاه ماهی بماه
سرم بگذرانند زاوج بلند
گشودند پای امیدم ز بند
فزون زانکه بود التماسم ز دهر
بدین خسته بسته دادند بهر
کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش
به پیروزی آید نویدم بگوش
سروش مسیحا دم خضر نام
کند با من از طاق اخضر پیام
که خواجو چو عیسی روان بخش باش
جهانگیر گرد و جهان گرد باش
دم از روح زن چون مسیحا توئی
بقاف بقا شو چو عنقا توئی
تو دریائی و جسم و جان گوهرت
تو گردونی و انس و جان اخترت
چو گوهر برون آی ازین چار موج
بزن خیمه ترکی برین هفت برج
چو ناهید ازین پرده راهی بزن
چو صبح از سر صدق آهی بزن
برون شو ز معموره کن فکان
قدم نه بمقصوره لامکان

سحرگه دمی خوشتر از صبح آر
بسر چشمهٔ مهر غسلی برآر

برافشان سر دست بر کاینات
بگو چار تکبیر بر شش جهات

درآ در صف ساکنان فلک
بنه روی در سجده گاه ملک

دعا کن بر آن هر دو مخدوم خویش
که در عهدشان گرگ شد صید میش

الا تا برین گنبد ششدری
فروزان بود مشعل خاوری

چراغ روانش فروزنده باد
دل عالم افروز او زنده باد

سر افگنده در پای شان هر که هست
فدای سراپای شان هر چه هست

سخن در دعا میرسانم به بن
که بعد از دعاشان ندارم سخن

چو بنشست تحریر آن در خیال
زبان در کشیدم ز بیم ملال

اگر بر دعا ختم کردم رواست
که از ختم مقصود کلی دعاست

سخن را نباید نهایت پدید
قلم در شکستم چو اینجا رسید

تمت بالخیر

بقلم فقیر شیخ نجم الدین پنجابی سکنه موضع نونینکی تحصیل پسرور ضلع سیالکوٹ
باهتمام مرزا عبدالقادر بیگ ۱۳ ماه محرم سنه ۱۲۹۵ هجری مطابق ۲۲ ماه مارچ سنه ۱۸۷۸ع

شرح احوال مصنّف همای همایون بر سبیل ایجاز و اختصار

اگرچه از صحایف متعدده اخبار و سیر از احوال مصنّف جا بجا می توان یافت آنچه می توان جست امّا در این مقام آنچه در ورق ثبت می افتد از رشحات خامهٔ دولتشاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجو کرمانی از بزرگزادگان کرمانست اکابر طایفهٔ شعرا در فضل و بلاغت او را مسلّم داشته اند ملک الشعرا لقب اوست و هم نخلبند شعرا عبارت از وست مرد بیست و از دل از دنیا برداشته و پای بر جادهٔ سیر و سلوک گذاشته از اینجاست که گاهی علاقهٔ خاطر به وطن دگاهی بگوشهٔ غربت و بکرمان نرفته این شورانگیز نوائی که بصفیر عندلیب گلشن بلاغت است در دار الخلافهٔ بغداد انگیخته است اعنی طرح مثنوی همای همایون در قالب نظم بنام ابو سعید بهادرخان در عراق ریخته الحق که درین داستان داد سخنوری داده و از لطایف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن هر مایه که درین گنجینه نیافت و جزالت فرانهاده وی گوید که تا خواجو از خامهٔ گهرفشان دجله ریز این داستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام والملة بیشتر دلیل حق الیقین شیخ الشیوخ مولینا علاء الدولة سمنانی را دریافت و از انفاس

پاک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجو بجای شیخ فقر و سلوک از مشرب صدق و صفا شهد کام گشت و از برکات انفاس و ارشادات لطیبت شیخ بر اسرار عرفان فایز المرام گشت سالهای دراز در صوفی آباد صوفی وار سر در طلب داده اشعار شیخ را جمع آورده شور در خاطر حق جوی می افگند چنانچه ازین رباعی که در حق شیخ اوراست مستفاد می گردد ~ هر کو بره علم چو عمرانی شد ۔ چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد ۔ از وسوسهٔ غارت شیطان وارست ۔ مانند علای دوله سمنانی شد ۔ و دیوان خواجو که بست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید غرا و غزلیات شورانگیز و مقطعات و رباعیات حلاوت انگیز مشحون است و نیز بجواب مخزن اسرار پیغامبر سخن شاهنشاه قلمرو معنی نظامی گنجوی مثنوی روضة الانوار گفته که امروز چون عنقا در خارج جز از نام نشانی ندارد وفاتش در شهور سنه ۷۴۲ اثنی و اربعین و سبعمائه اتفاق افتاد

رحمة الله علیه رحمة واسعة والسلام

خاتمة الطبع

خدا در انتظار حمد ما نیست ۔ محمد چشم بر راه ثنا نیست
وگر حمد و ثنا باید بیان کرد ۔ بیک بیتی قناعت میتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را ۔ خدایا از تو عشق مصطفی را

خامه شکسته زبان ترجمان لسان انسان شمشیر البنیان را چه یارا که دم از حمد ستایش حکیم
سخن آفرین زند و زبان شوق لبیده بیان هم چو بنی نوع آدم که اشرف تمامی مخلوقات متباین الالفاظ و مختلف
المعانی و متحد اللفظ را چه شد که اگر همه متفق آیند به عزم تحمید خالق انس و جان کنند
که از بدو ایجاد نوع بشر هزار در هزار علما و حکما و شعرا و بلغا هر زمان اتقیا و صفیا خصوص
نفوس قدسیه انبیا در زبان آوران هر دوران دم زدن از حمد گستری خواستند و دفترها نوشتند
هزاران سال کوشیدند سر حرفی هم از آن بر زبان نتوانستند آورد ناچار همه تن بعجز و قصور
در داده و اعتراف بتکلیل لسانی کرده لب از گفتن بستند و چاره بهتر در طی مراحل
جناب صمدیت جل شانه جز سکوت و صموت ندیده خاموش نشستند در این محل من بیچاره
کج مج بیان هیچمیرز را چه استعداد علمی و قوت عملی که لفظی بر زبان راندن تواند یا حرفی را
حوصله گفتن خود داند کمال خود هم بیقدر بس که تتبع نادانان محض را دانسته خویش قرار داده
و مهر سکوت بر لب بیان نهد و اکتفا بالنجات دامن نعت رسالت پناهی باعث ایجاد
خلق الهی را بدست آرد و خویش را بذیل لطفش بسپارد لیکن چون گفته اند که مدح هر که خدای جلیل
خود فرماید من ظلوم و جهول را چه مجال که از عهده آن برآید ع نه حمد ایزد کند بیان نه نعت
نه مدح مصطفی کار زبان ** درود از خدا به مصطفی بس ** بر آل پاک و اصحاب خدا بس ** و ...
قدیم را حادث چه سراید چنانچه از یا شکسته سر حرف آید ... زبان نطق چه زاید ناچار

از این و آن درگذشته بمایه المرام می گراید و سر کلاه سخن وا میباید
که درین روزگار رونق بازار فضل و کمال کمال درکساد است
و در قدرشناسی دست فرسوده غلق و انسداد و بی هنری بعوض
هنر است و هنرمندی در معرض ضرر خورشید علم عربی در غروب
و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی
بمغرب عدم چنان فرو رفته که اگر عربی نامش نهند بجاست و فارسی
که نامش اندکی بطفیل شعرا باقیمانده بود از چندی بسبب رواج اردو
که ایجاد اهل هند است یکسر زیر مشق انعدام و فناست و ظن غالب
که اگر چندی بر همین نمط ماند لفظی از فارسی هم کسی بر زبان نراند
که زبان دانان درین آوان مفقود اند و ابواب تحصیل فارسی
کتابی نیز مسدود مگر علم زبان بوجه باقیماندن کتابهای فارسی
از قسم مثنویات و دواوین بدکاکین کتاب فروشان شاید اینجا
و رسماً مفهوم ذهنی ماند و اسمای اساتذه قدیم معلوم ظنی بلکه
باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحتشام عالیشان ذمن که
با بقای هر علم و فن باد صف فقدان طالبان و کمی لیاقت هنرمندان آن آن

التفات بافراط است روزی بکار آید و رد لفظی تربیه و دگرمی نازند

بنا بر علیه رئیس نامور هنرپرور ریاست را زیب هنر را سر بعلم

وفضل و دانش را پایه نیّر اعظم آسمان فضل و کمال گوهر معدن

شرافت و جلال دُر دریای سخاوت بحر محیط شجاعت قدرشناس

هنرمندان افتخار اخلاق یادگار اکابر اسلاف والا مرتبت

معالی همم غریب نواز مسکین دوست علوم عربیه را سند و در فنون

فارسیه مستند مهر عالم را ابد اتش نازی است و هر فضل را ازو

امتیازی معیار اهل جوهر محک هر اهل هنر نواب نامدار افتخار روزگار

فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان بهادر رئیس لوهارو که دران

اوان در مهارت علم فارسی و عربی و عبارت نگاری و تحقیق دقایق علمیه

و نکته سنجی و دقت پسندی هر علم نظیری ندارد و هیچکس درین زمان نیست

که بهمسری او سر بر آرد بنابر یادگار ماندن نام اهل کمال و امتحان

مذاق طبع هنرسنجان و شناخت طبایع مردم هنرپسندان کمال دو

مثنوی شاعر خدا آگاه عرفان پناه اقلیم سخن را شاه ملک ملک سخندانی

حضرت خواجو کرمانی انار الله برهانه و تغمده الله بغفرانه در مطبع

مسمی به فخر المطابع که اسمش قریب است که بمعنی مسمی دمساز آید و بودنش
دیگر مطابع را فخری افزاید بقالب طبع درآوردن خواسته لیکن
طرفه اتفاقی دست داده که چون نسخهٔ مثنوی موصوف درین ملک هند
بسبب ندرت کمیاب ونایاب بوده است بهر از تجسس و تلاش
بدست افتاد آنقدر غلط برآمده که صحتش را بهم جز حین غلط بودن
دیگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را گرچه نام توان برد و صحیح و درست
بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رو نمود و هیچکس
از سخن فهمان عیان برنیامد که بصحتش چنانکه باید لفظاً و معنی
بتصحیح آن گراید تا کسی بر آن از دانشمندان معنی رس اعتراض نماید
چون درین باب عجز کمال درپیش آمد طبعش منظور طبع کمال منطبع
نواب الممدوح فی الالقاب بسبب ندرت آن گردید خود بزور طبع وقاد
و خاطر و شعوار پسند نقاد که هرگونه استعداد کامل دارند و در هر فن
از فنون علمیه مهارتی حاصل بنفس نفیس متوجه به تصحیحش شدند از انجاکه
بوجوه انشا غلط و املا غلط تصحیحش گویا تصنیفش از سر نو بوده است
بغیر کسی مماثل که بمثلش در کمال بود و لطف مقالی و کیفیت حالی داشته باشد

دیگری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بدان زند و آن را
صحیح و درست کما حقه کند و بدین و منقول عنه اکثر مصاریع بتمامه
از سهو کاتب غلط نویس و غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لفظی درست داشت
و نه معانی صحیح و هم از محاوره اهل زبان معرا و از لطایف شاعری مبرا
و بدین سبب بنظر هر کس که درگذشت از دست زدن به تصحیحش دست کشید
و معترف بقصور گردید زهی طبع وقاد و خاطر نقاد و ذهن رسا
و کمال حلم افزا نواب ممدوح خود متکفل آن شد و همت علیا بران گماشته
و صحت آن را بر دست عالی همت خود داشته که فقدان اهل کمال
توان شمرد دگر تا هم زمانه خالی از کاملان گمان نباید برد الغرض
بجز ذات نواب موصوف کسی برنخاسته که پا درین وادی نهد
و دست باین دست دهد با اینکه جناب شان را علایق بسیار
دنیوی از مشاغل انتظام و انتساق امور ریاست و داد دهی خلایق
و تصفیه معاملات بفراست و کیاست عایق ازین همه امورات بود در کمال
عجلت بصحت کردنش اعتباری افزودند و روح پر فتوح خواجو مرحوم را
از دست غلط نویسان و تعب و ضیق بسیار بود فتوحی و انشراحی

عطا فرمودند انصاف این است که از تصحیح اینچنین غلط در غلط
تصنیف و در هیچ مواقع اینچون داستان می نماید و خود گفتن
بهیچ شخص کامل بغایت سهل بخاطر می آید و عجب العجائب اینکه
بوجه عدیم الفرصتی از شواغل روزمره عبادتی و معاملات دنیوی
تصحیحش میسر نمی آمد از اتفاقات حسنه سفر حصار دران زمان رو نمود
و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل فراغت یافت و همان سفر
صحیحش شد یعنی همان سه یوم حیات صحیحش بوقوع انجامید که روح
مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی و بفهمیدن معانی آن
یکقلم آزاد گردید الحمد لله و المنة که بحسن اختتام بانجام رسید
و مزید سپاس در سپاس شکر بیقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع
این گوهر گرانمایه و جواهر بیبها در عهد دولت معدلت مهد
سعادت افزا اقبال پیرا حضرت فلک رفعت خورشید منزلت
خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقاب
بلقیس احتجاب عفت قباب که قبه بارگاه عصمتش عرش ساست
کنگره قصر عظمتش آسمان فرساست معظمة العصر مخدومه عالم

دنیاستان مالک رقاب الامم دارا حشم جمشید خدم ملکه معظمه
حضرت مستند کوئین وکتوریا دام ظلها علی روس البرایا در بستم شهر مارچ ۱۸۷۲ء
در سنه یکهزار و هشت صد هفتاد و دو عیسوی مطابق دوازدهم ماه محرم
عربی سنه یکهزار و دو صد هشتاد و نه بهنگام فرخنده انجام
تحویل آفتاب عالمتاب ببرج حمل که عین وقت شرف بخشی اهل
زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانست بوقوع پیوست
و در مطبع فخر المطابع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر
خیرخواه بلا اشتباه سرکار دولتمدار ملکه معظمه دام ملکها و دولتها نواب مستطاب معلی
فخر الدوله علاء الدین احمد خان بهادر که انموذجی از اوصاف
بسیارش و اندکی از صفات بی شمارش در صدر گذشت —
باهتمام نیک فرجام میرزا عبد القادر بیگ تحصیلدار لوهارو و منیجر مطبع
و بکتابت کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین پنجابی و بتصحیح
نواب حمیدة الصفات ممدوح الذات بقالب طبع در آمد
و زیور انطباع پوشید و نور بخش دیده نظارگیان و سرور افزای
سینه جواهر خزینه طالبان گوهر سخن گردید والحمد لله ثم الحمد لله

حررہٗ احقر عباد الرحمن رادہاکشن —

تاریخ طبع من طبع رسا و فہم ذکا مرزا محمد اکرام اللہ بیگ صاحب المتخلص اکرم

قطعہ تاریخ ہجری

مثنوی جناب کرمانی — جو کہ تہی ایک جہان کو مطلوب
چھپ چکی جب عنایت حق سے — دلکو سب کے ہوی بہت مرغوب
لکھہ یہہ تاریخ طبع ای اکرام — واہ واہ مثنوی چھپی کیا خوب

ایضاً قطعہ تاریخ عیسوی

جب ہوے چھپ کے مثنوی یہہ تمام — فکر تاریخ میں تہی کی اکرام
ہاتف غیب سے یہہ آی ندا — مثنوی خوب کیا چھپی بخدا